ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

بعون عنایت بے غایت رب العزت کتاب تازگی بخش قلوب اہل الیقین

مثنوی الٰہی اسرار عشق

حضرت مولانا شاہ عبدالجلیل احمد صاحب قدس سرہ الٰہ آبادی

حسب فرمائش مقبول بارگاہ کریم جناب قاضی عبدالعلیم صاحب سلمہ اللہ الوہاب

مطبع انتظامی واقع کانپور مطبوع گردید ۱۳۱۶

حق چنانچه بود اکنون همچنانست / از من و تو گفتگوی بین و بست
چیست اینجا رنگ سفید و سیاه / نیست چیزی غیر نیرنگ آه
نور متعالی بلا شکل و مثال / عاجز است ادراک او وهم و خیال
چون نمی آرد خیال و عقل بین / این مرجانی خیال و عقل خویش
بلکه برتر از عقل و خیال بحر راز / چشم بر امواج و قطرات آر باز
موج هایش هر یکی بحر شگرف / قطره هایش نیز دریایست ژرف
بلکه بحری بی نهایت صد هزار / غائب اندر قطره او بی شمار
جمله دریا از چه ابر گشته پر / سنگ و ریگ وی همه لعل است و در
بی بها دریای از حسن و بها / بی نهایت در بها گویم بها
کی توانم کرد دیگر وصف بیان / زان بها عاجز کنم صرف بیان
روح کل یک موج از ان دریا بود / جسم کل یک قطره زان دریا بود
جمله امواج در عز و علاست / بر همه سالار موج مصطفی است

نعت سید المرسلین خاتم النبیین احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

سید هر دو سرای پاک دین / سرور محبوب رب العالمین
پادشاه لشکر افلاکیان / رهبر و درماندگان خاکیان
غیر وی بالای عالم صدر نیست / سید اولاد آدم فخر نیست
مهتر او عالم طفیل وی بود / بهتر او آدم طفیل وی بود
معجزات او دست بر تر سر بسر / باز بی انگشت وی می شق القمر
اندران موطن که قدر او فزود / کمترین پایه اش معراج بود
نور احمد بود مقصود خدای / بد ظهور عالم او شد رهنمای
که خدا او انبیا اطفال اوست / اصل و عالم همه اظلال اوست
گر نماید نور احمد آفتاب / محو بینی سایه چون نقشی بر آب
همچنین چگویم نور وی بی سایه بود / پس همان اصل اندران بی سایه بود
بنده فرمانش جمله کائنات / شد اطاعت وی بهیش بر ممکنات
اندران معرض که حکم خود نمود / حکم او نافذ بعرش و فرش بود
چیست عرش و فرش اینجا جمله شی / قطره سان غرق است در دریای وی
از وجود کون گر پرسی همی / از بحار وی گرفته شبنمی
میوه تازه ز باغ اینجهان / شاخ و برگ گل نهال دیگران
چون بخواهد بار میوه باغبان / می نهد باغ عجایب از زمان
اول از برگ و گلش بگرفته خوی / آخر از میوه نماید تازه روی
میوه در اول بعزم جزم بود / پاک شو و گر در آخر بر نمود
انبیا را خاتم و ختم رسل / صدر کل و فخر کل و بدر کل
چون کمالاتش نهایت نداشت / خلق را سالار حقش بر گماشت
چون شماری آن کمال بی شمار / ما عرفنا گوی عجز اینجا بیار
از تو ناید پایه حسنش کشود / نعت نتوانی بگفتن گو درود
بر نبی و آل و اصحابش مدام / بر همه اتباع و احبابش تمام
خاص بوبکر صدیق رسول / دین احمد اولا کرده قبول
عاشق آشفته ذات خدا / یار غار مصطفی و مجتبی
پس عمر فاروق عادل بادشاه / گم بده در بحر عدلش داد خواه
رحم او بر مومنان عام بود / شد تیغ بر کافران از حد فزود
بعد ازان عثمان پر صدق و صفا / بد ذی النورین کامل با وفا
یافت از ظلمات بشریه ضیا / ریخته آب حیات اندر حیا
پس علی شیر خدا دلدل سوار / مرتضی و مصطفی را خاص یار
مظهر ختم ولایت سرور است / محکم خاص خلافت احمد است
گو درود اکنون بر آل فاطمه / تا در آخر نیک یابی خاتمه

در نصیحت مرشد کامل

باید ای سالک براهِ خدای / رهبرِ دانای و هم آن رهنمای
رابجدِ عشق ار بخوانی سبق / اوستادی جوی چون آید بحق

دارد این راه دو طرف مفرقه / مرشدت البته باید بدرقه
پر خطر راه و پر از دیو و دد است / سارق و قطاع در وی بحد است

نیست ممکن قطع آن راهِ دراز / جز بپیرِ مکمل شاهباز
ذاتش از اخلاق نیکو پر صفت / صاحبِ شرع و طریق معرفت

همتش تا بیزدان در مهر و ماه / صحبتش می جاذب سوی آله
خلق را آورده بر راهِ صواب / طالبان گردند از وی فیضیاب

هم شده از اعتقادش بهره مند / عاملان و عاقلان و ارجمند
بهر این مقصود میگردی بدر / این بسی مشکل که شناسی ای پسر

چون مقلد چون محقق هم زده / عام را تمییز اشکال آمده
مرد هم تا مرد می پوشد سلاح / همچنین دان جامهٔ اهل صلاح

پر صفا با پر دغا آمیخته / هر ستر این شیوه را آمیخته
کار حقیقت آنکه می آرد برون / شیر خالص از تهٔ سرگین و خون

لیک سعی و کوشش باید بسی / جستجوی باید با هر کسی
جد و جهد بیشتر در پیش کن / خدمتِ هر مفلس و درویش کن

در بدر گردی چوان از بهر پیر / تو که می یابی تو پیرِ دستگیر
در طلب باشدت صدق چنین / مرشد صادق بیابی بایقین

بیان هنگامیکه سند مشکوٰة شریف از شیخ عبد الحق دهلوی یافته شد

قطب عالم سرور رهبر و سری / طالبان صادقان را رهنمای
بهتر و بهتر گزین خلق و حق / داده پیران طریقت را سبق

مقتدا و مرشدِ دوران تمام / پیشوای اولیای خاص و عام
شکر حق را یک شبی دیدم بخواب / پیر مردی خوبرو تر ز آفتاب

نور خاص جذبه چو آمد در حضور / من بسترهای گشتم غرقِ نور
دو سه بیت از بهر تعلیم بخواند / از ته فرش و ز عرشم بگذراند

در گذشتم در خیال از نه طبق / خواب میخوانم نه معراج بحق
قطرهٔ من گم شده در بحر راز / پیش از این رازم نشاید گفت باز

گفتمش نامش چه باشد ای ولی / گر تو مرآت دلم شد منجلی
گفت من هادی مردِ عاشقم / صادقم من صادقم من صادقم

زود آی طالبِ ذاتِ آله / منتظر بهر توام در خانقاه
جانب گنگوه چون بشتافتم / صورتِ مرشد را دریافتم

صفت حضرت ارشاد پناهی حضرت شاه محمد صادق گنگوهی قدس سره

بحر جود و کان صدق و پر صفا / قطرهٔ باران او دُر و فا
عین پاکش مظهرِ اخلاقِ ذات / جامع اجمال و تفصیل صفات

عالم معنی در او گم گشته بود / زو کشوده باب اسرار وجود
جملهٔ انوار عقلیات ظرف / موج ها می زد در آن بحر شگرف

بدر مثالِ صورتِ او بی مثال / صورت حسنی بخوبی پر کمال
عقل حیران در کمالش سر بسر / خیره مانده در جمال او بصر

بدر کامل را کمال آن جمال / داده بهر دو داغ نقصان و زوال
یافته داغ غلامی بدر تام / مانده چون موی هلالی نیکنام

نور ماه از آفتاب و عین حور / بود از آبِ رخِ او جمله پر
مانده نگران از رخِ وی آفتاب / ذره سان هر روز سرگردان خراب

وقت عصر اندر فراق شیخ عصر / زرد میگردید و می ماند حصر
صبح کاذب بود بی مهرش نهان / صبح صادق شد چو وی آمد عیان

خوشتر از خورشید روشن تر ز ماه
سوی اوحدت ازمعنی شتافت
مدح آن مطلوب عالم چون کنم
حلقه بستند بهر ذکر رکاب
ایکه گوئی ذکر خفیه نیز هست
ای برادر عجب چه چه بود ریا
حقیقت حق چنین شان بود
قابل انعام و هی مردی نبود
دیگران فرزند متعال صفات
مدح ایشان کی توانم کردن

خلق حیران اند در وی در آن
انچه در وی گم شده چون می بیافت
چون بذکر طالبانش عاجزم
اولیا و اصفیا تا صد هزار
آفت و عجب و ریا قهر اندر است
کیست ذاکر غیر مذکور خدا
ضرب الله الله شان بر خود است
شکر حق داود بوده در وجود
عارف کامل محمد پاکذات
بر دعای شان کنم ختم سخن
همراه شان همی یابیم راه

می نگویم کو بحق گم گشته بود
چون بحق او دران حق عاشق است
طالبان را مدح گر جوید خلق
عاشقان ذاکران سر وجهر
ذکران جز حق نه بیند العزیز
گر بگوئی چیست ذکر اندر حضور
گر شدی مشهود واقف زین درون
آن ولد چون عین سیراب شده
هر دو شان چون آفتاب و ماهتاب
یا ابسی عمر فرزندان او
هر چه میخواهند آن ده ای کریم

اندر و گم بود با لکلی وجود
انچه گویم در حق وی صادق است
طالب صادق همی گویند خلق
او فتاد آوازهٔ ایشان بدهر
این کجا خلق و بر ایشان چه چیز
گم شده را یافتند کردند شور
میبرد ای حق بیا زین مکروفن
ذکر صادق عین ذکر شد بده
روز و شب هم به بیداری خواب
تا قیامت دار در عالم گروه

نصیحت بطلب علم

علم خوان ای طالب بهر خدا
زهد را گر علم نبود رهنمون
غیر نیست بی عین علم را زهد
علم و دانش را چراغی بر فروز
اکثری دیدم که جاهل پارسا
از عمل مقصود علم زائد است
علم بهتر باشد آن از هر چه هست
هست قائم عالم از علم آله
جان علم است بشنو جان من
عالمی از هوش می یابد قیام
هر یکی از علم بگرفته سبق
ای پسر علم حقائق دار دوست

تا بود در راه عشقت رهنما
آخرش کفر است ضلال یا جنون
علت و ذلت بود ای نیک عهد
ظلمت نفس خود دشمن شمع سوز
خوانده او با هم خیال خود خدا
نفع کسبت سوی علمت عائد است
ذات علم و علم ذات آمد درست
حال آن بی علم میگرد و تباه
مردن تو هست جهل اندر بدن
عالم از تو شد چو رفتی در نیام
عقل اول آمده از علم حق
مغز علم اینست و باقی جمله پوست

ای برادر گر همی پرسی تو راست
زهد را علم آمده شرط نخست
هر دو را تو می کنی مقصود اگر
دل منور کن ز دانائی چو ماه
علم خواندن بر خلائق فرض دان
سرور ما کز همه بالا تر اند
سر تکوینات میپرسی اگر
ای پسر آب حیات ما و من
پس تو آن هوشی دیگر هوش نوش
گر نه هوش و عقل تو رهبر شود
علم اصلی تو علم عاشقی است
علم ذات و علم اسماء و صفات

شرط لازم علم تجریدی تراست
زهد بی علم آن نمیگردد درست
لت خوری بر ریخ زود عرض نیستی
این چه تاریکیست و تاریک راه
اطلبوا العلم ولو بالصین خوان
در دعای خویش زدنی علم خواند
صورت علمیه حقش بر نظر
هست از علم حضوری جان و تن
هوش هم و میدار بیهوده مکوش
جمله تدبیر تو ابتر شود
هر که این علمش نمیباشد شقی است
علم آثار و شیون پاکذات

حسن خلوت بود بی کم و بیش	حسن خلوت آنقدر آید به پیش	ذات حق بر قدر علم هر یکی	جلوه گر گردد در آخر بی شکی
آخر آن معلوم تو محجوب نیست	اعتقاد علم کن اکنون درست	بین که معلوم تو بسیار و کل	یا مرا و را هست نقصان و زوال
طبق معلوم ست قدر عالمان	در کمال و نقص نزد کاملان	عالم معلوم کامل کامل است	ورنه نقص خود نقشش زائل ست
عالم رسمی ز جاهل بهتر است	عاشق صورت ز فاسق بهتر است	علم گر رسمی بود ای جان من	اولش میخوان و آخر ترک کن
بد وسیله اول آن دلال خیر	شد کنون در خلوت معشوق غیر	گر تو میخواهی گذر زین آب و گل	پاک باید ساخت لوح نقش دل
ساده باید شد ز علم کائنات	محو باید ساخت علم غیر ذات	لوح پاک اندر نوشتن شایع است	بر نوشته می نوشتن ضایع است
	تا که ظاهر گردد اسرار جان	چون بیابی هرچه میخواهی بخوان	

صفت عقل

عالما می باید عقل و تمیز	علم بی عقل آن نباشد هیچ چیز	عقل نوری دان ز انوار آله	چون وزیران عقل دل چون بادشاه
گر نه تدبیر وزیر عقل بود	ساده دل شه کار را ابتر نمود	کسب و تکمیل همه علم و عمل	هست متعلق بعقل بی دغل
اندرین دیر منقش پرنگار	عقل بی پرده بصانع کردگار	دل به کشف خویش بیند صرف ذات	عقل در یابد کمالات صفات
	عقل ز آثار و احکام صفات	می شناسد جمله اسمای ذات	

نصیحت طالب سر جمیع ماسوی الله

طالبا در راه حق مردانه باش	ز آشنا و خویش خود بیگانه باش	ترک کرده خانمان و مال و من	باش مشغول خدای خویشتن
این ز اوصاف ذمیمه پاک شو	پست در راه خدا چون خاک شو	گر ترا عقل و شعور است و تمیز	ترک ده دنیای دون ای عزیز
چیست دنیا بیوفا غداره	کهنه زالی پر دغا مکاره	هست دنیا منزل ویرانه	حسرت آبادی مشقت خانه
او فتاده همچو مردار است و خوار	زاغ و کرگس جمع بر وی بیشمار	نوش او بی نیش می نتوان چشید	کس گل بی خار زو هرگز نچید
در پی یک عیش وی غم بیشمار	در پی یک شادیش ماتم صد هزار	اندرین دست مشقت بلا ز خار	ای بسا سوراخها از مار وی
آتش ست و مار کژدم اندرین	دوزخ موعود گوئی همچنین	پر ز موذیهاست ویران زمین	دیو و دد بسیار دارد در کمین
اژدها هست و همه مردم خورد	کهنه گرگ ست و همه یوسف درد	میگذر زین خاکدان گنده	از بدی آغشته و آگنده
صورت زشت ست دنیا بیقرار	در پی او تو چرائی خوار و زار	بگذر از مکر و فریب و از دغل	چیست دنیا بلکه عقبی را بهل
این نظر یکبار بر حور بهشت	حیف چه بی عاشقی بر حور و بهشت	از قصور ست حقیقت بر قصور	نور عین خود نگر ای عین نور
از همه یکبار تارک شو تمام	گرچه باشد علم معنی و کلام	قیل و قال علم رسمی واگذار	کوش بر علم لدنی هوشدار
دفع عقل و هوش تو رهبر بود	دانش و علمت حجاب اکبر بود	علم کان راه خدا بگشایدت	جهل از آن بهتر بسی ننمایدت

علم اندر سینه بینا بود ‌ ‌ ‌ نز علوم بوعلی سینا بود
اندر آن هم کافرست ار کار هیچ ‌ ‌ ‌ علم افلاطون و جالینوس هیچ

هوشیار ای طالب ره و دیار ‌ ‌ ‌ رهزن و دزد است و ره بیشمار
شد چو نورانی و ظلمانی حجاب ‌ ‌ ‌ ز آنکه تو مشکل بر آید آفتاب

اندر اینجا نیک باشد شغل و ذات ‌ ‌ ‌ هست حسنات سرگان سیئات
نسبت آنکس که دانشوار کم است ‌ ‌ ‌ جمله کار خیر شر اعظم است

در نیکو کاری ز بهر بهشت ‌ ‌ ‌ و آنکه آنکس که با دحق بهشت
حفظ قرآن درس علم و زهد تو ‌ ‌ ‌ در عبادات الهی جهد تو

هر چه زان گر چه امر خوشتر است ‌ ‌ ‌ کار طالب لیک کار دیگر است
غیر یاد حق همه علم و عمل ‌ ‌ ‌ حیله و مکر است و دستان و دغل

از برای شغل ذات ای خواجه تاش ‌ ‌ ‌ هیچ بیکاری بود گو هر چه باش
گر بر آید بادشاه خوبروی ‌ ‌ ‌ از پی نظاره گشته کو بکوی

می نخواست از عاشقان آورده ‌ ‌ ‌ غیر حسن خویش را نظاره
بادشه را آن زمان غیر از نظر ‌ ‌ ‌ خوش عاشق تا بیش کار دگر

در پی کار شود آن هم گر رود ‌ ‌ ‌ بادشاه نیکس و بد زو بشنود
حسن جز نظاره غیر از شهود ‌ ‌ ‌ می ندارد دوست از عاشق وجود

در نصیحت طالب بگذاشتن از اغراض و مطالب در محبت الهی و توبه گردانیدن از غیر بادشاه حقیقی

در تعشق یک او یک رو بباش ‌ ‌ ‌ نقش غیر حق ز لوح دل تراش
چون خلیل اسعد در توحید زن ‌ ‌ ‌ هین بتان خویش را در هم شکن

در محبت از دل و جان در گذر ‌ ‌ ‌ خانمان بگذار و زین و آن گذر
از هوا و حرص نفست صاف شو ‌ ‌ ‌ ذات خالص را تو کی اوصاف شو

گر هوا و حرص بگذاری تمام ‌ ‌ ‌ راحتی یابی و آرام تمام
گر تو حرص نفس را بگذاشتی ‌ ‌ ‌ در دل خود تخم راحت کاشتی

پس تو آوری ز خوان خود بکس ‌ ‌ ‌ هیچ پرواهت نماند از هیچکس
بر سرت بار گران بیداشتی ‌ ‌ ‌ شد سبکبار آنکه چون بار انداختی

تا که یک چیز سے بود مطلوب تو ‌ ‌ ‌ زاهد و عاشق نباشی خوب تو
تا که مقصودت بود غیر خدای ‌ ‌ ‌ و آنکه معبود تو همان باشد بجای

شمه با خواهشی از بود است ‌ ‌ ‌ و ان همان مقصود تو معبود تست
توبه تو از غیر یار خویشتن ‌ ‌ ‌ اولین شرط رهست ای جان من

اینچنین توبه بیا و ره نخست ‌ ‌ ‌ بعد از ان گردان عبادت را درست
چون دل تو از هوا ها جمله تافت ‌ ‌ ‌ آن زمان ایاک نعبد گشت راست

چون تو بیرون کنی ز دل خود ماسوا ‌ ‌ ‌ عابد و معبود سے باشد خدا
بعد از ان معبود حقیقت پیش بین ‌ ‌ ‌ دلبر خود جلوه گر در خویش بین

بیان حقیقت زهد

زهد غیر حق بود در باختن ‌ ‌ ‌ با یکے موجود دائم ساختن
از همه بر تافتن یکباره روی ‌ ‌ ‌ حظها را ساختن بر خود و بال
تا نماند از حظوظ نفس بوی ‌ ‌ ‌ گر چه مینا شد مباحش یا حلال

حکایت بر تمثیل

زاهدی بود است در عهد قدیم ‌ ‌ ‌ نفس عفیف و پارسا مرد کریم
ترک کلی کرده از لذات خویش ‌ ‌ ‌ تا مرده بیاش دل آکنده ریش

لیک گه گاهی ز گرمی وجود ‌ ‌ ‌ ذوق بادیه سر اندک می ربود
حکم حق شد بر نبی آن زمان ‌ ‌ ‌ نزد خود آن مدعی را کن بیان

گو تی زهد تو بود بسیار خام ‌ ‌ ‌ چون ز حظ نفس نگذشتی تمام
چون هوای تو هوا را کرده یاد ‌ ‌ ‌ آن همه زهد ترا بر باد داد

گر ز حظ نفس می در بر راقیست / کار زهد تو همه در باقیست
اول زهدست ترک این و آن / ترک کل جاه و جان و خانمان

ترک نعمتهای عقبی بعد از نست / ترک دیدن یار گر مر خویش آن نست
چون تجنب از خالص بی برترند / از رضا و از غضب هم بگذرند

چون بر آید ذات محبوب آشکار / حب ذاتی هم نمی آید بکار
ذات از آلایش کل کان کرده دگر / می نشیند منتهی مقام ترک ترک

بیان حقیقت عشق

زهد را چون تو بغایت می بری / از پی عشقت از آنجا می پری
عشق سوزد مر عبادت را چو نار / عشق سازد زهد را عشقک سنگسار

عاشقی گردیده بر معشوق دوخت / خویش با زهد و عبادت خویش سوخت
چون زنار عشق عاشق سوخته / شمع معشوقیش شد افروخته

چون شب خلوت بمعشوقیکه داشت / آخر آمد شمع معشوقی گذاشت
صبح عشقی صادقی آمد پدید / اندر آن معشوق و عاشق محو شد

چونکه غیر عشق می سوزد تمام / عشق ماند عشق تنها والسلام

حکایت بر سبیل لیلی

قیس بد عاشقی آشفته حال / حسن لیلی کرده دیوانه بحال
بد حریص وصل و خواهان وصال / جمع لیلی خودش اندر خیال

آتش عشقش جهان در گرفت / گشته مجنون راه صحرا در گرفت
چونکه اندر وصل کام خویش دید / از تمنای وصالش دل برید

عشق بود جستن از دلبر مراد / بلکه آن عشق نیست مرادت ست و اند
بر مراد خویش گر عاشق شدی / مبتلا مانده تو در عشق خودی

خود همان از خویش خالی خانه کن / جای جان و دل همه جانانه کن
عرش رحمن ست دل جای نکو / صاف میدار از خودش تا آید او

منزل شه کن صفای مرد راه / جای چرکین کی نشیند پادشاه
محو مطلق شو وصال تو همین / سهو خود کن و کمال تو همین

آخر آن مجنون ز تخییل تمام / عین لیلی شد در آن عالی مقام
رفت آنجا لیلی و کرد ندا / چشم بکشا و ببین معشوق را

کیستی تو گفت گفتا یار تو / لیلیم کز بهر روی خوار تو
گفت یک لیلی منم دیگر کجاست / مر یکی را دو بدیدن ز خطاست

این سخن مر راست بینان را جلیست / دو بدیدن مر یکی را از خویست
بود مجنون غرقه بحر فنا / قال انا لیلی انا لیلی انا

عاشقم بر خویشتن خود این زمان / غیر من معشوقه نبود در میان
دل بهر چیزیکه آن مشغول گشت / بود قابل عین آن مقبول گشت

گر بجا آن طالبی آنی تو هم / ور تو نانرا عاشقی نانی تو هم
بعد از آن چون عشق حایل شده / صورت معشوق هم زایل شده

آتش عشقش چنان افزون فروخت / عاشق و معشوق را جمله بسوخت
این زمان هم لیلیش آمد بسر / گفت بکشا سر رخ لیلی بصر

گفت رو رو آنچنانم مست تو / عشق تو کرد آنچنانم پست تو
که ترا هم در دلم گنجی نماند / غیر عشقت راحت و رنجی نماند

آنچنان گردیده جانم دیگ عشق / رفته از من نگهها جز رنگ عشق
عشق غیورست راند غیر خود / عشق تنها ماند اندر دیر خود

عشق سازی شد اندر هر چه هست / ذات عشق و عشق ذات آمد درست
عالمی ز عشقست تا شی ای عزیز / گر نه عشقستی نبودی هیچ چیز

عالم از عشقست قایم دائما / آن فنا جار القیامت قائما
گر تفحص میکنی در جمله شی / می نیابی غیر عشق و حب وی

گر تو نیکو بنگری نو و کهن / عاشق و معشوق باقی مرد و زن
ای جوان قائم قمار عشق باز / گرچه آن باز نیست بر حسن مجاز

برمجازت گر بود عشق سره — باشدت بر حقیقت قنطره
عشق بازی تو بر حسن مجاز — در حقیقت راست نیکو چاره ساز

ای برادر عشق بازی سهل نیست — علم گر بسی ست بازی جهل نیست
بازی دنیا و عقبی را گذار — عشق باز بر اولی باخویش آر

در بیان اقسام عشق

عشق مقسوم ست اول عشق ذات — دومین آن عشق اسما و صفات
سیومین خوان عشق افعال عجاب — چارمین دان عشق آثار غراب

عشق بر آثار زان رو که آن — هست ز آثار معشوقی نهان
دیدن احسان و حسن کار دوست — هر چه هست از جذبات عشق اوست

چون مجالی شد پسی معشوق را — پس مراتب گشت عشق و شوق را
عشق صوری هست بر حسن مثال — معنوی بر روح عشق آمد کمال

بر معانی عشق نیز آمد درست — عشق کامل زان بر جمال نخست
عشق از هر طور گرچه بر حق ست — عشق عالی عشق ذات مطلق ست

بیان عشق مرتبه حسن و شهادت

چون ز عاشق گفته شد مر و راز او — دوست را در پوست بینی آشکار
از خیال دوست می باشد مدام — عشق وی بر صورت هستی تمام

جمله عالم این زمان محبوب اوست — در همه اشیا عیان مطلوب اوست
چون ز بیرنگی نیاید رنگ او — عشق باز و در کلوخ و سنگ او

ور رخ اینجا بشود عین بهشت — لذتی میگیرد از هر خوب و زشت
در نظر گلزار بیند خار و زار — بوی سیرش می‌شود مشک تتار

عشق کامل در دل آدم آیدش — کین همه عالم یکی بنمایدش
کثرت اجزای متفرق تمام — جمع گشته در یکی یابد نظام

کثرت ظاهر گریزد دور از و — وحدت صورت بود منظور او
ما هستی مجموعهٔ عالم تمام — هست انسان شان یکی ز انتظام

دو برادر عالم و آدم بدان — از علی اصغر علی اکبر کلان
تفرقه و جمع صورت هر دو راست — یک وجود این هر دو را بین آن اوست

صورت اصلی عالم پس نکوست — تا کرا منظور نیکو حسن اوست
چون یکی در چشم تو گشته عدد — شد یکی آن عشق تو بی حد عدد

در کنار آن یکی با عشق پاک — دائما باشی بحسن تابناک
عاشق اینجا می فتد در کار حسن — دائما می باشد او مهمان حسن

حسن عالم را درین دم بند او — همچو خط و خال روی نکو
خال بر رخساره گر دلکش فتاد — در چه تاریک خویش بین فتاد

ز و گلستان بس لطف دام و دانه خال — مرغ دل هوشیار بالای نهال
می نگر از دور آن دانه و دام — ساخته بیرون از آن عالی مقام

کن تماشا عام را دانه و دام — تا نیفتی اندر آن چون مرغ عام
زلف چون شب رخ روشن چو روز — او فتاده عاشقان شمعی بسوز

بین نمانی حصر بر موی سیاه — ابر را بر دار می بین روی ماه
بین مخور طمع فریب رنگها — از خیال و وهم خود را کن رها

گرچه بخشید نور اصل آمد سیاه — بود آن بینش ز ستر ما سواه
از سیاهی در سفیدی کن گذر — نور بیرنگ ست نیکو می نگر

از تو هم آن نمود رنگهاست — در تخیل بنیه نیرنگهاست
از دل تو گر زداید زنگ رنگ — نور بیرنگت نماید رنگ رنگ

بیان عشق مرتبه مثال

بعد از آن از جهد و جهد بیکمال — می‌شود مکشوف او عالم مثال
صورتی اینجاست نورانی لطیف — رائی مری است صافی نه کثیف

عشق عاشق از یکی گشته هزار — شد شمار شوق اینجا بیشمار
گرچه حس باشد اتم آن ظهور — لیک در حجب کثافت مانده نور

چون در اینجا این کثافت میرود
عشق ازین وصف یاده میشود

عشق عقلی ز محبت باشد تمام
عیش آخر زین سبب باشد مدام

زان صور چون انس گیرد با ها
بگذرد از عالم حس مطلقا

آنکه احساس از دست افگند
مدرکی بی آله او زنده کند

سیر کرده از خیال متصل
می برآید تا مثال منفصل

بیند آنجا شهرهای بس عجیب
همچو جابلقا جابرصا غریب

آنچه در حس بود اینجا جمله دید
شد تماشای زوائد هم پدید

آنچه در حس داشته آنرا محال
ظاهر او را یافته اندر مثال

لمعهٔ حسی که در اینجا سالهاست
عکس آن هم گاه در احوالهاست

میرود طائر بها د اینجا بگاه
میشود سائر بر آب چون براه

عالم امثال پیدا و نهانست
خارق عادات جمله زینجانست

در خیال او همی گیرد کمال
میشود متصرف ملک مثال

میکند اینجا صورت خیال
زان نگیرد لذت ذوق جمال

چون در ینمعنی کمالی آورد
در حجب هم دست معنی در د

گاه معشوق خیالیش برون
از خیال آید بحس اندر نمون

میکند اینجا صور در حس او
میکند آن صورها زوی گفتگو

گر همی سازد بنور خویش ضم
چون خیالی صورت حسیه هم

عاشق و معشوق خود باشد مدام
از وجود خویش بیابد مرام

داشت نور عشق مجنون چون چراغ
دید لیلی را خیالی در دماغ

صورتی بگرفته لیلی در مثال
در دماغ او خللها زین خیال

عشق با لیلی خیالی باخته
لیلی حقیقیه را نشناخته

چونکه لیلی خیالی عین اوست
داشته خود را کنون بسیار دوست

عین معشوقی عیان در یاد ماند
زین سبب عاشق بهجرش شاد ماند

لذتی هجران عجائب لذتیست
چونکه با معشوق وصلش بشکیست

چون بغایت در تخیل رفت او
عاشق و معشوق خود گشته همو

بیان عشق مرتبهٔ ارواح

بعد ازان از عالم صورت برون
عشق روح صرف باشد رهنمون

بوالعجب چیزی نه سر وی را نه پای
ماده و صورت ندارد جز خدای

شبه و شکلش نیست چند و چگون
لازمان و لامکان و بیچگون

ملک معنی را عجائب عالمست
عالمی صورت ازو یک شبنمست

وسعتش جمله غائب اندروست
صورت حسی و مثلی جمله زوست

طول و عرض و عمق اینجا هست هیچ
میخورد بسیار اینجا عقل پیچ

هست اینجا بادشاه و هم وزیر
شان امرایان آنجا بی نظیر

حاکمان اندر محل آسمان
ما زمینداران رعیتهای شان

گشته از تدبیر تام افلاکیان
کارساز و چاره ساز خاکیان

عقل کل باشد شهنشه در نهان
میکند تقلید وی شاه جهان

نفس کل باشد مدبر در جهان
طرز وی بگرفته سعد الله خان

کودکان این دفتر شاهنشهی
نقل وان از و قران اللهی

شاه روح اعظمی گریان کمال
سلطنت بنماید و حسن و جمال

بحر عشقت آن زمان آید بجوش
می باید مه جهانش عقل و هوش

لشکر ارواح بینی بی شمار
هست در باطن عجائب کار و بار

عالم ارواح بیچون و چرا
گوید آن از تو غرائب ماجرا

پس تعجب آیدت زان کار و بار
گر نه بینی گریه آری زار زار

چون کمال روح یابد بیشتر
عشق عاشق رخت اندر بیشتر

چونکه روح خویش را دید او
از کمال خود انا الحق خواند او

دربیان عشق مرتبهٔ معانی

بعد ازان عشق معانی آیدت / گنج مخفی اندر وی بکشایدت
کان سبحان زین جواهر بوده پر / گوهر و فیروزه و یاقوت و در
در کنار خویش اول پرورید / پس پیش خویشش بنشاند و دید
رویت اشیا کماهی این زمانست / بالیقین عرفان نفس ذات است
تو بکوهستان معنی کن خرام / عالمت کشمیر میگردد تمام
گر تو برگ کاهی آری بدست / میشوی زبوی صد صد برگ مست
گر بهشت خود کنی یک ذره خاک / صد هزاران جوهری تابناک

گنج یابی بی نهایت در شهود / پر ازان گنج آمده گنج وجود
در نهان عشق بد نها عشق تاخت / چونکه غالب عشق شد اظهار ساخت
چو تو آن گنج حقیقت یافتی / سوی تحقیق عجب بشتافتی
یافت چون معشوق را بیشمار / عشق یک بوده و گشته صد هزار
بین ازین گلهای بجد و شمار / عالمی گلزار پر نقش و نگار
گر بیاری خار و خاشاک خنگ / آیدت گلها عجائب رنگ رنگ
جوهر معیت گر آید بدست / از صفای رنگ گردی تنگ مست

خود بخود آری عجب از وی نیاز / نور سبحانی زنی بانگ نماز

بیان عشق حضرت اجمال

بعد ازو عشق ست به اجمال ذات / کاندرو محو است سائر کائنات
هر چه مجموع کمالات وجود / هیچ بودن نیز این طوفان نبود
خود بود عاشق بحسن خویشتن / خود در آنجا دم زدن از ما و من
اندرینجا ذات پاک سرمدیست / این تجلی خاص نور احمدیست
قدر احمد این مقام افزوده است / خود حقیقت احمدی این بوده است
ز آفتاب احمدی یک لمعه / می فتد بر ذره هم یک لمحه
لمحه لیکن ز آزال وجود / تا باباد اندرو جمله نمود

انچه آوردم مراتب را بیان / همچو من گم گردد درین ریاست آن
اندرین جا دم زدن نبود مجال / خود کمال خویش بیند بر کمال
اندرینجا نیست غیری را گذر / نیست چیزی اندرینجا شور و شر
برزخ کبری برازخ است این / قاب قوسین است او ادنی است این
بعض تابع هم طفیل آن رسول / در پی احمد رود یابد وصول
اندر آن لمعه فتد مست و خراب / اندر آن لمحه رود از خود بخواب
لمعه لیکن بسی دریای نور / اندرو غرق و بدو یابد ظهور

قدر آن لمعه که داند چیست آن / آنکه لمعه می شناسد کیست آن

دربیان عشق حضرت ذات مطلق

بعد ازان عشق حقیقت اجمال ذات / مطلق از تقیید اسماء و صفات
جهل و نسیان گر چه پیدا نیست / نسبت علمیه هم در کار نیست
قید و آزادی همه اطوار اوست / زین جهت عالم پر از انوار اوست
پوستین پوست گر پوشید دوست / عارفش بشناخت کین مغز نکوست
گر عیان جویم نهان باشد مدام / ور نهان جویم عیان گردد تمام

نیست کل و جزو و خاص و عام دوست / مطلق از تقیید و از اطلاق اوست
مطلقاً آزاد و خود را داشته / قید بی قیدی هم بگذاشته
مغز اطلاق آمده در قید پوست / پوست بالیدم برای مغز دوست
اوست جمله لیک زین جمله برون / بیچگون و چند و چون و بی نمون
گر بگیر آن هر دو را جمع آورد / آن زبان از هر دو بیرون میبرد

ای در نظاره نمی یابم بدوست / گرچه ظاهر روشنی نور اوست
از ازل آن زال آن طلاق حق / ز بجز عشقش نخوانده کس سبق

این سخا چونکه بکشاید کسی / مرده میگردند از حیرت بسی
از ازل آن نخست اول کس نخواند / تا ابد این در سبقش بسته ماند

علم و عقل و فهم اینجا خوار ماند / دانش و فهم و تخیل زار ماند
چون در آنجا علم را کاری نبود / جمله آلات بکاری نبود

گرچه آید در نظر نه در خیال / عاشقش دارد عجب آشفته حال
عاشق اینجا در فراق و هجر ماند / ز رخش را در عالم هجران براند

عاشق او ماند اندر هر کدام / عاشق و معشوق زو غائب مدام
از وجود غیر حق چون نیست رفت / عشق پاک و نصیب لغیر رفت

حیرتش بسیار اینجا رو نمود / لیکن آن حیرت بسی لذت فزود
گر کسی آن لذت حیرت چشید / لذت دیگر نخواهد تا ابد

شادمان گر ذوق نعیم داند او / از خود آن شادی خوشی سر زند او
وصل گر بوی بیابد زان فراق / خون خورد در اشتیاق آن فراق

پادشه گر زان همی یابد خبر / سرخ گوهر بار دشمن تخت زر
آفتاب ار گشته گرم گر / سنگدل را لعل شد خون جگر

اندر آن هجران محیط شد مزاج / لا دوا دای ندارد علاج
ای طبیب نیز فرق من فی گزین / چون نمی یابی تو نبضم بالیقین

این طبیبا در گذر از کار ما / در پی درمان نیست اکنون یار ما
مر ترا با همه چه گویم مرحبا / درد ما را چون نمی یابی دوا

تلخ میگویی مرا دارو صبر / میکنی تو بر من بیچاره جبر
حاذقی گفتا مرا اکنون مکوش / غیر می دارو نبودی مهوش

از تحیر چون تو هوش آوری / اندر آن دم ماند اندک بیخبری
می عجائب می زداید رنگ غم / از رخ دل بسر باید رنگ غم

بی ربا یه مر ترا از هوش تو / میکند پوشیده چشم و گوش تو
خطره و وسواس بیهوده تمام / میکند محو از دل تو والسلام

رحمت حق باد بر وی حق بگفت / رشته جان مرا در رو بسفت
باده عشقست اینجا هوش نوش / بسته سازد علم و عقل و چشم و هوش

باده لیکن چون حرم متشرعم / گر ز دست یار می یابم خورم
چون همین دارد ستعین مرا / در شریعت نیز می باشد روا

گر نه آن معشوق چون یابد کسی / بیند و بیهوش می افتد بسی
باده اینجا رنگ و روی یار ماست / نوش آن از راه چشم کار ماست

باز گر از بیهوشی آید بخویش / بازش آید حیرت بیشینه بیش
آنچه هوش و عقل و جان یابد بیش / در تعقل در تخیل ناید پیش

دیده را هر چند می آرد بکار / ماندش مطلق تحیر عقل و فکر
عاشق اینجا در فراق وصل ماند / گاه در فرع و گهی در اصل ماند

ز اعتباری وصل دارد قائم او / چون ز هر دو سو نموده رو نکو
ز اعتباری هجر دارد دائما / چون ز هر سو نیست بیرون یا رها

اندرین دم جمله رشتها ست نکو / در جدا و از خدا می بیند او
کیف بی کیفی بدید و مست شد / رنگ بی رنگی که دید از دست شد

یافته از خود تمام این دم فنا / خرم و خوش گشته در دار بقا
چون بعین خود نگاه این دم کند / عین دریا موج در وی میزند

بر کران انداخته موج گران / بحر مطلق آمد اینجا در میان
بحر گم در قطره اینجا بی شکی ست / قطره و دریا ز رفت اینجا یکی ست

از ائمه شعبه گر چیزی نیافت / صد چیزی سوی صد کل شتافت
گم در آن کل جمله اجزای جهان / ظاهر و باطن شده در وی نهان

هوشیار طالب ذوق کمال / مرغ کل را هست جا پر و بال
کل عالم کل آدم کل ذات / گم در آن کل جمله اسما و صفات

کل مست اینجا چو تو کل هزار / همچو گل هر دم برید و در کنار
تو در آن کل بین جز از خود تمام / باز در خود بین همان کل والسلام

گاه اندر بحر گاهی بر کنار لذتی خاص ست در هر اعتبار
گه ز دوری بینی و گه در کنار اعتبار نیست جمله هوشدار

گرچه هرگز نه جدا از تو خداست لیک لذت مر جدا پر اجداست
حسن را هر چند کاینه نکوست ظاهر آن مقدار حسن خوب دوست

حسن عین خویش در آیینه بین از خدا آیینه بهتر نیست این
عین پاکت نیز مرآت حق ست خود تو نور حق در تو حق مطلق ست

در بیان حال مشاهده ذات منزه

آردت شوقی عجب ذوقی کمال دیدن امری غریبی بی مثال
غایب از خود فارغ از جمله جهان غافل از پیدا و غافل از نهان

رفته از تو یاد هجران و وصال آمده بر غیر دیده حق زوال
مطلقا رفته شعور از دیر تو می ندانی کان تویی یا غیر تو

نه خدایت یاد و نه خود نی ذکر نه من و نه تو نه تو اندر نظر
در شهودت باش مستغرق چنان گر خودت نی نام ماند نی نشان

بین زنان مصر را دانش چه چون حال ایشان شد چو یوسف شد برون
در شهود دوست گردیدند مست بیخبر مدهوش ببریدند دست

چون ازین کردار هم خود گذرے از درخت استراحت برخورے
گر ز دست علم صفت اطلاق رفت جان بی علم تو در اطلاق رفت

چون همه معلوم جانت سهو شد علم در اطلاق رفته محو شد
اندرینجا هست آرام تمام راحت و آسایش هستی تمام

جمله اسما را ازینجا خشت راند ذات بحت خالص و ساذج بماند
باز آی باز زان جای بلند هر بلندی را منه برپای بند

طلعت پاکیزه اینجا کرده اند بهر تو نیکو خورش آورده اند
بین کمال جمله اسما ذات بین جمال ذات در پرده صفات

این تمام اطلاق زاطلاق گیر بار سیرے نفس آفاق گیر
گرچه میمانی ازینجا عین نور بی شعورت خوانده ایم بی شعور

چیست تمکین مقام مستان سوی تلوین گه درین گه در آن
حرف تلوین صرف تمکین هم بگیر بلکه تمکین را تو در تلوین پذیر

گاه همچون شمع سوز و دم مزن ناله چون بلبل گهے بی مکر و فن
گه گره زن بر زبان چون نیشکر گه چو نی شو در فغان و شور و شر

همچو حق با طمطراق و کر و فر باش و هر آن و هر شان دگر
باش آزاده بسیر این و آن هان مشو در بند قید خاص شان

هیز را هی خشک گر گوید خموش گو جوانانیم بیهوده مکوش
مغز تو خشک ست از ما و منی کم زنی این دم دم ما و منی

در شنو نیست سیر دائم مر تراست حاجت گفتن نه اینجا مر تراست
لیک میگویم که تو دریا جلال میکنی زین گفتگوی قیل و قال

ذات لا ینکشف کان بین مدید نیست حاجت زین گفت و شنید
گر انا گویی چو فرعون بد روے گر تو حق گویی کنون ملحد شوے

هین چه گفتم از یجوز و لا یجوز در میان پختگان خامم هنوز
گشته یارت روبرو و کو بکو رو کنون تو هرچه میخواهی بگو

در بقا میر و فنا را کن فنا خواه ذکر هو بخوانی خواه انا
خود بخود گفتار تو در این و آنست حق چنانچه بود اکنون همچنانست

تو بدانی یا ندانی حق همانست تو بخوانی یا نخوانی همچنانست
نی ز دانائیت حق افزون شود نه ز نادانیت چیزے میرود

نه ز گفتار تو چیزی آیدش نه ز خاموشیت شی بربایدش
زین ازان بیرون هم در آن و این است هرچه گویی در حق حق همچنانست

هرچه گویم در حقش باطل بود نیست باطل در حق این مشکل بود
هست اینجا جمله هم و نیست هیچ جمله اضداد است اینجا هیچ هیچ

آن محالی کش بامکان ره نبود لازم و واجب وجود آنجا نبود
چیست ایران آنچه می بینیم ما زین تماشای عجایب خوش نما

آنچه هر ذره ز مهر سر تافت / چشم و گوش خلع طرز آنجا ره نیافت
تو ز من می پرسی ای زجانان گر / غرقه از دریا نمیدارد خبر
بهر کامل هر دو ام گم گشته ام / من به عکس خود بشستن گم گشته ام
هم کجا و تم چه باشد من چه چیز / صد هزاران همچو من عقل و تمیز
عشق حق بر جمله اشیا خاست / جمع کرده مرترا آراسته
جمع کرده جمله اجزای بهم / مظهر نوساخته اکمل اتم
برزخ بحرین امکان و وجوب / مجمع جمله حقائق زشت و خوب
در همه اشیات چون محبوب داشت / بر همه عالم خلیفه بر گماشت
مرترا تکریم بسیاری نمود / تا ملک آورده پیش تو سجود
امر و انسان گر نیکو ناطق است / صورت معشوقش را حق عاشق است
بین به فرعون و بشداد شدید / با چنان دعوی چگونه پرورید
رو به شهر و بین که جمله مرد و زن / هر دم آرایند حسن خویشتن
هر یکی معشوق را حسنست نیک / شاه معشوقان یکی اینجا ولیک
چون شد از منصور این از آشکار / فرقه معشوق بر دیدش بکار
ای دل این گفتارهای و توی / ریخت بر توحید باران دوئی
ظلم کردی در حق عشق خدا / عاشق و معشوق را کردی جدا
عشق در هر مرتبه نازل شده / باز بالا رفته و کامل شده
خود تماشا خود تماشائی بود / خود جمال حسن و بینائی بود
باز بهر دیدن حسن جهان / صورت آدم گرفته در میان
میرود آنجا که زان کرده نزول / لیک احکام دگر کرده قبول
در گلستان گشته جاری چون آب / رفته در گل آمده بیرون گلاب

تا کجا گویم نتوانیم گفت / در سر حق نتوانیم سفت
هم چون گوش و زبان هم بریده / از هم کم بود گفت و شنید
آفتاب دوست بر من تافته / شبنم من محو در خود ساخته
آنچه گفتم عشق تو بر حق بود / عشق حق بیرنست اول وجود
تفرقه در عشق حق بسیار بود / از وجودت جمع شد عشق وجود
نیست چون تو هیچ کامل در ظهور / مهر تو مجموعه اجزای نور
از همه تقویم تو دلکش تر است / صورت تو صورت صورتگر است
مرترا تعلیم اسما جمله داد / هم امانت را نهاد تو نهاد
بهر تو جبریل اسرافیل خواند / چون عزازیل از برای تو براند
آدمی جمله جفا کاری کند / حق تعالی ناز برداری کند
بین با آدم گشته عاصی در بهشت / کاخر از عصیان وی حق درگذشت
شاهزاده زاده دهقان شده / طالبی زیبند جمله که و مه
شه برای دیدن معشوق ها / کو بکو گردد به صورت بینوا
حق تعالی گر همی پرسی تو راست / چون من و تو عاشق و معشوق ماست
از کلامت آمده بوی مجاز / در طعام انداخته شاید پیاز
عاشق و معشوق اینجا واحد است / جمله معشوق است حق تعالی شاهد است
هست یعنی سوی و از آن عشق دوست / عاشق و معشوق هر جانب همو است
اول عاشق شده بر حسن خویش / صورت عالم نکو بگرفته پیش
از برای دیدن حسن نخست / باز در آدم کند عزم درست
میرود آن جانب از سوی دگر / عین وی بار دیگر بوی دگر

آغاز بیان نزول شاه عشق بحضرت جمال که معشوقی و عاشقی بر آن موقوف

بادشاه ملک استغنا وجود / در محل عالی اطلاق بود
خلوتش پاکیزه از اغیار هست / نه مصاحب با وی و نه یار دوست
بر بساط عیش خوش خفته او / بی شریک آسوده بی جفت او
راحتی بستان و آرامی تمام / بود مر او را در آن عالی مقام

باکمان از خواهش بسیار شده — در تجرد مانده از دیدار خود
گنج مخفی بوده در ویرانه ذات — گشت ناگه آگه از گنج صفات
دید خود را ذات مستغنی صفات — نور بی حد و نهایات جهات
دید خود را ذات عالی و عجیب — وجه خود بی شرکتش آمد غریب
ذات پاک خویش را اوصاف یافت — نیز خود را از همه اوصاف یافت
چون بسوی اجمال جمع و بشتافته — قابلیت محض در خود یافته
قابل اوصاف متضاد بود او — هم ظهور و هم بطونش روبرو
علم حق از اطلاق و گشته حجاب — از تعین بر خاست بر نحو حجاب
ذات مطلق بی تعین بود آن — شد تعین اولش علم حق بدان
ذات مطلق بی تعین بوده است — خود تعین اولش افزوده است
علم بود و آئینه بی نقش و نگار — گشته وحدت ذات در وی آشکار
دید خود را اندر آئینه تمام — مبتلای خود شده از عشق تام
اندرینجا خود بخود عاشق شده — چونکه از جمله کمال او پر بده
خویش را معشوق نیکو یافته — با رخ خود عشق بازی باخته
خویش بنشینه خویش را معشوق ساخت — پس قمار عاشقی با خویش باخت
چونکه در اجمال عشق نیک بار — مستکن معشوق بوده صد هزار
جمله معشوقها در دام داشت — از ظهورشان غنای تام داشت
لیک از بهر کمال دیگرے — خواست اظهار جهان دیگرے
خواست معشوقها مانده نهان — یک بیک بیند جدا اندر عیان
گنج مخفی داشت در ذات اشتهار — خواست کانرا می نماید آشکار
حب اول کرده پیدا حب بخت — از حب دیگر درخت حب ست
دانه اجمال ات ای نیکبخت — مستکن بود اندرو جمله درخت
در زمین فرقان تخم افتاد — شاخ و برگ و گل نهاد و بار داد
دانه در اصلش یکے بوده شمار — رست اندر فرق شاخش صد هزار
چون برود ست تعین شد فراخ — میوه تعقیل چیده شاخ شاخ
اندرینجا هست چیزے از ظهور — چون همه اشیاست از خود بی شعور
جمله را در حضرت علمش وقوف — بوده لیکن بی شعوری وقوف
بی شعوری زین بیند انیم بیش — هریکی شان اندران آیم خویش
کرده از بهر ظهوری بی اساس — از صفات عالیاتش التماس
چون زبان قابلیت تیز گشت — فیض فاعل بر سرشان ریز گشت
وه کجا افتادی ای دل در مجاز — در ره توحید حق باز آی باز
عشق خود را یافت چون معشوق خویش — خواست اظهارش ز شوق بیش
بیقراری عشق شور انگیز او — کرده اظهار عیانے جستجو
شه فرود آمد ز تخت خویشتن — ساخته اندر منازلها وطن
عالم ارواح را کرده مقام — پر شده از بوی نوازش مشام
مدتی بوده درینجا شادمان — لذت عقلی چشیده هر زمان
ذوق معنی بے نهایت چون چشید — خاطرش بر حسن صورتها طپید
صورت امثال را در برگرفت — عشقبازیها بدو از سر گرفت
دامنش اندر بر خود مے فشرد — تا تعلق زاد و شوق تجرید مُرد
روح چون از جام صورت مست شد — عقل و هوش و عیشش از دست شد
عاشق و معشوق صورت ساخته — نغمه از تاے صور بنواخته
عشق وی چون بر ظهور کامل شد — بر ظهور تام وی مایل شده
از توجهای تماشا فیض خواست — تا جهان حسن و وی کرده راست
اندرینجا آن همه گنج نهان — آشکارا ساخت بر خلق جهان

حکایت ترسیل تمثیل شاه مجازی بشاه حقیقی

بادشاهی عالم عقلی عبر — آمده در بند حس بهر طرب
ملک معنی سیر میکرده تمام — ساخته او شهر صورت را مقام

چون همی دانست از علم طلسم | میشنود از ظاهر اشیا قسم
هر کنار بحر بی پایان خویش | میگرفت اظهار علم خویش بیش

از وجود خویش باغی ساخته | قصر باغ خوش در وی پرداخته
خود درخت باغ و خود شد باغبان | اصل هی آسوده زیر ظل آن

خویش را اندر خود زمین کشت زار | خویش دهقان آمده در کشت کار
در گلستان خویشتن چون گل شگفت | خود شمید بوی چون بلبل گفت

میوه وار او خود برون آمد ز باغ | خود چو طوطی خورد و شد بدنام زاغ
خود چو حورا خود چو غلمان کرده | از سر غیرت در شن وا ده دید

خود بهشت آن دلکش و دلبر بست | اندرون باغ رفت و در بست
گشت مشغول تماشاهای آن | گشت بی پروای صحرای آن

پر ز نقش و پر نگارش بود قصر | در عجایبها قصر او مانده حصر
گلشن و گلزار گردش بیقرار | در تماشاهای گلها گشت زار

سرخ و زرد اندر حوران مانده لال | گشت قال او حال علمش پایمال
آنچنان بیخود شده از خویشتن | خود بخود میکرد نفی ما و من

چون شراب بیخودی را نوش کرد | عقل و دانش را به سر سرپوش کرد
آنچنان آن جنبش دلکش فتاد | کاندر آمد شد برون نقشش نیاد

شد فراموشش که این باغ از منست | باغبان و بلبل و زاغ از منست
باغ گرچه گل عجایب شگفت | لیک خار از راه وی کس نرفت

کس گلی کش بی خار هرگز نچید | خود دگلی بیخار در جائیکه دید
گرچه در شاخش شگفته گل هزار | دامن هر گل دریده خار خار

المرام آن عاشق آشفته | در پی حسن بتان سرگشته
پا برهنه مست هر گل دوید | ناگهان در پای او خاری خلید

چونکه در دریای وی بسیار رفت | زان تماشاها بسی بیزار رفت
رفت مستی از سرش هشیار شد | خواب غفلت رفت و رشد بیدار شد

مانده متحیر نیست من کیستم | اندرین بستان برای چیستم
اندرین باغم کسی آورده است | یا مرا این خود بخود وا دست داد

هست در باغ مرا نیست در | گر بیابم میگریزم زین بدر
گنبدی ما در ندارد ظاهرا | گرد رهی دارد کشاینده کجا

همچنین هر دم شده افسانه خوان | این و آن میخواند دائم داستان
هر زمان از درد خود خون میگریست | می ندانسته رو او چاره چیست

بود در ناله و زاری بیقرار | پر ز حیرت پر ز حسرت سوگوار
اندرین فریاد پر شور و فغان | بر سر راهش رسیده باغبان

گفت شاها تو چرائی بیقرار | چون شدی تو اینچنین غمگین و زار
بادشاهی تخت و تاجت قائم است | ملک شاهی تو برپا دائم است

بادشاهی تو بسی عالی صفات | بسته حکم تو جمله کائنات
تو شهنشاه تمام عالمی | خود بخود تو کرده خود را گمی

بوده تو بادشاه اندر عرب | آمده اندر عجم بهر طرب
از درای باغ هستی بادشاه | اندرینجا اینچنین حالت چراست

باغ زان تو عمارت زان تست | چون در آئی باغ جمله آن تست
از برون در حکم تست این کارها | اندرون افتاده تو خوار و زار

آفتابی بوده ای تابناک | گشته حیران کنون چون ذره خاک
خاک تو هر پا شده در عین آب | پاک باز از عین آبت عین خوب

خود تو باغ آراسته رفتی درون | در تماشا شد فراموشت کنون
راه گم کردی ندانی کان کجاست | اینچنین نسیانت اندر ذات چیست

گر تو خواهی ای عزیز ذره خاک | راه یابی تو بمهر ذات پاک
از همان راهی که تو کردی دخول | باز میرو پاک میابی وصول

گر شده آن راهست فراموش بجو آن | نزد تو راهی کشایم این زمان
ره روی از موی هم باریکتر | آن زتاریکی نیاید در نظر

هست او میدانید نیست لیک | اندر آئی گر شوی تو نیست نیک
چو سر فرو رست دروازه تمام | نقطه موهوم راهش دان السلام

گر همی خواهی که زین دهر دوی　　کم زنی خود را تو یعنی گم شوی
چه جنگی در باغ باشد ای جوان　　زر و بود هر سوی باغ آب روان
عمق بحری با بحر چون شد متصل　　حوض باشد بحر زد اهل دل
پاک پاک آید از باغ اندر آب　　زین سبب آن گنده ما هست خراب
خوک و سگ افتاده بینی بیشمار　　مردگان بگرفته اندر وی قرار
گر در بالا چونکه بیرون آمدی　　سکند صاف درون جلوه گری
رو بحوض و غسل پاک از خویش کن　　گم شو اندر عین آن از خویشتن
قطرهٔ در بحر قلزم پاک رو　　در فنای خویشتن بیباک رو
تا تو فانی عدد بینی تمام　　چون شوی فانی احد بینی مدام
زین طرف فانی روی از خود تمام　　زان طرف باقی برائی والسلام
جمله رخت خویش بر کشتی بنه　　شهر صورت را بگردان بند ره
اندر اعیان حقائق جلوه کن　　سعی مابین صفا و مروه کن
خانه را خالی ببین کن جستجو　　تا بیار خویش گردی روبرو
چون برون آئی از آن عالیمقام　　کدخدای خانه باشی ای غلام
از وزیر خاص خود شو همکلام　　بر همه امرا بکن امر سلام
جمع گردد لشکر تو صد هزار　　تو بجمعیت بزن کار و بار
خواه هند و خواه روم و خواه شام

از ورای باغ تو هر سست و زرف　　می برآرد دهر جان موج شگرف
آن غریق بحر هست آنجهان　　گر درون با بحر باشد وصل آن
این زمان لیکن گذر باید ترا　　دیده وا شاید در وی هر کسی
پنج در دارد درون زان اوج　　اندرون آید بجا سنگ گنج
هین بجا ستهای آن ول هزار　　بعد از آن در بند محکم استوار
چون برآید زآب جوش فنا پر　　موج بی چون گوهر قطره چو در
آن چنان فانی شوی دریا ای　　مطلقا در تو نماند ما و تو
ای تو گم اندر یم گم شو آنچنان　　کز وجودت نی نام ماند نی نشان
گر زنی زین سو کمی از خویشتن　　پس زان سو بر آئی موج زن
شو از اینجا باز بر کشتی سوار　　جانب ملک عرب مسکین قرار
هین متاع خویش را در ره مدار　　گیر اندر خانهٔ کعبه قرار
کن زیارت کعبهٔ مقصود خویش　　یابی آنجا قبلهٔ مقصود خویش
هین برو ای یار فانی شو تمام　　تا بدو باقی برائی والسلام
رو به تخت خود کنون آرام کن　　حکم سلطانی بجا خاص و عام کن
گر دو تو گرد و خلائق مجتمع　　ذات تست از اسمای ذاتی مرتفع
بعد از آن هرجا که خواهی کن تو سیر　　در دیار تو نباشد دیر غیر
سیر کن هرجا که خواهی والسلام

اشارت بطریق عروج از مرتبهٔ حس بمراتب دیگر

ای عزیز انفاس خود را دار پاس　　گر همی خواهی تو تعطیل حواس
حس شود دلبسته و بکشاید خیال　　می گشاید این زمان راه مثال
زین تماشاها گذر کن راه رو　　هان مالیست اینجا تو تا درگاه رو
تو امان باشند این حس و خیال　　از ره صورت نمایندت جمال
سعی چندان کن که نقش کائنات　　سربسر نسیان کنی در شغل ذات
شکل و صورت تنگ بوی مادهٔ　　ز نیمه جان تو گردد سادهٔ

حبس نفس خویش را میکن مدام　　تا روی از عقل و هوش خود تمام
شهرهای بس عجیب اندر نظر　　همچو جابلقا و جابرصا دگر
گرچه اینجا هست حسن بیشمار　　صورت بی معنی است و بیقرار
دائما دل را ز صورت ساز صاف　　از نقوش کونیه دارش معاف
چون زیاد نقش و صورت بگذری　　در مقر روح بی صورت روی
عالم روح اندران عالیمقام　　از شراب عقل می نوشی مدام

دانکہ با تو رسی و د محو شے
لذت روحانی و عقلی چشے

تا بہ پنجا گر رسد کشف کسی
بیند از انوار و اسرار او بسی

تا کنی در عالم اعیان مقر
گردد جملہ حقائق جلوہ گر

ہر یکے مظہر ببین از اسم خاص
یافتہ ہر یک بدان اسم اختصاص

میرسی با اسم کش مظہر توئی
میبری زان اسم و سما تو دوئی

برزخ جامع چو خود را یافتی
سوی جمع جملۂ بشتافتی

لشکر اسما و اعیانت تمام
گرد می گردند دائم خاص و عام

عالم معنی چو بکشاید درت
ہر زمان انوار بارد بر سرت

ما کشاید بر دل تو ناگہان
بحر بے پایان ملکہا و دان

دیدہ بر دیدار وی چون بفکند
از تحیر جملہ اینجا سوختند

ہیچکس این راہ را پایان ندید
ہیچکس اینجا ز درد درمان ندید

ہست دریای حقیقت بے کنار
اندر و غرقاب گشتہ صد ہزار

بایدت خود را کنون با این و آن
محو گردانی بذات بی نشان

بستہ میگردد زبان از گفتگو
میرود شور و فغان ہای و ہو

گر بحیرت داشتی گرمی تمام
بود حالاتت عجائب بر دوام

چون رسی در عالم گم بودگی
خوش براحت خسپی و آسودگی

بخود از خفت خبر گر طاق ماند
بیشک اندر عالم اطلاق ماند

چون افاقت بست آمد نہان
می برائی عارف و اسرار دان

این نسان گر ہست حیران آمدی
لیک بحر علم و عرفان آمدی

جاہلی رفتی تو در مجہول ذات
عالمی گشتی برون اندر صفات

رنگ بیرنگی و کاری در ہمہ
کیف بی کیفی شماری در ہمہ

چون بیابی روح بر چون و چرا
بر زبان آری انا الحق ظاہرا

آن حجابی نی بہ صفات و از نہرا
باشدت طی کردن اشتاق را

ماہیات جملۂ بشناختہ
از رخ اشیا حجاب انداختہ

چون شناسی نقش در اعلام
پس شناسی صاحبش در اعلام

جمع اسمای الٰہی گر کنے
بانگ سبحانی مشخص میزنے

تو نشینی تخت خلافت جای تا
چتر جمعیت بسر بپای تا

از زمین اسم الٰہی مرتفع
از عبارات وصف گوئی مجتمع

عاشقا با این جمال و با کمال
بایدت مفلس شدن از قال و حال

میکشائی چشم بر جمال ذات
کاندر و مخفی شدہ جملہ صفات

اندر ینجا دہشت ست و حیرتست
حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

اندر ینجا ہست دریای عمیق
صد ہزاران ہر زمان باد ز غریق

ہرچہ بد دریافتی ز انوارہا
آنچہ بکشادی در اسرارہا

اندر ینجا حال بیہوشی بود
گنگی و کری فراموشی بود

کل بماند لسان عقل لال
می ندانی این زمان چیست حال

چون تو رفتی از شعور و از تمیز
حیرتت ہم با تو رفتہ ای عزیز

کس شراب بیخودی را نوشجان
تا بر آرد بیخودی از تو نام و نشان

بر سر قطرہ ز بحر ار قہر بود
قطرہ اندر بحر عین بحر بود

می نیاری دم زدن زان ماجرا
مطلقا در ذات بیچون و چرا

رفتہ بودی خالی از خود در سفر
بر متاع آئی درینجا لم قفر

با ہمہ ہم بے ہمہ بیکار
با کسے دیگر نداری کار و بار

با خدا ہستی خدا بینی تمام
با خدا باشی ہمیشہ والسلام

اشارت بطریق عروج بطور صوفی حسک گرفتہ

چو دل صوفی شود چون آئینہ
پاک از زنگ نقوش ما سوا شدہ

از جماد و جسم و حیوان و نبات
منتزع سازد معانی کلیات

اول از حبی درے بکشایدش
راہ فکر و عقل در پیش آیدش

معنی نوعی و جنسی یافتہ
وحدت افراد زان بشناختہ

کثرت افراد و معنی مشکلی
گشته اندر وحدت کلی یکی

باز انواع اندر اجناس آمدند
جنسها در جنس عالم گم شدند

جوهر و عرض از دول شنیده اند
تخم اندر وحدت امکان کاشته اند

ممکن و واجب دو موجود بود
یک شده اندر معنی کلی وجود

در حقایق یافت آن معنی اعم
مشتمل بر جمله اشیا بیش و کم

چونکه زین معنی سوا الله آن مرید
از زبان مرشد خود می شنید

ظن برد کان معنی کلی حق است
کان ز تقیید حقایق مطلق است

حق را کلی طبیعی خواند او
صادقش بر جمله اشیا داند او

وحدت عقلیست تا اینجا تمام
نزد کشف آن نیست خام و ناتمام

عقل اینجا چیست طفل شیرخوار
بوی شیرش چو بوی سیرخوار

عقل بعضی را در اینجا ره زده
در میان راه چون واقف شده

عقل نامحرم بود اینجا نگاه
چون پیاده در محل پادشاه

عقل افتاده بود بیرون در
خوار و زار و عاجز و نامعتبر

عقل ز ادراک حق افتاده بود
کور چشم و کر بگوش و بی شعور

راه عشق از عقل نتوان رفت هیچ
چونکه طور عقل باشد هیچ هیچ

عقل و نقل اینجا نمی آید بکار
چشم بر فیاض و بر وهاب دار

آن مرید از پیر این ره پیش پیر
نکته‌ها می گوید آن روشن ضمیر

لیک زین وحدت نباشد شک از آن
لیکن این هر حق بود برتر از آن

وحدت افراد کلی بیشمار
نوعی و جنسی ست اندر اعتبار

وحدت حق را حقیقی کن یقین
ذات او نوریست خارج زین

بر همه ذاتش محیط از اتساع
نه چو کلی از جزئیش انتزاع

حق وجود است از بقول صوفیان
کلی معقول نبود قصد شان

گر وجود مطلق ایشان گفته اند
در معنی دیگر اینجا سفته اند

ذات خالی در مقام ماهیات
قیدها کرده رها حتی الصفات

هست امری بس عجیب و بس غریب
عقل و فهم ما نیابد زو نصیب

واحد و موجود در خارج همو ست
در کمال وجه جای گفتگوست

آن وجود ارچه نماید عرض تام
هیچ شیء را نیست عارض دوام

نیست کلی نیست عرض عام او
زین اسامی کی بود بدنام او

بلکه معروض عوارض و بود
عارضش گشته معانی بی عدد

او بود نور بسیط بی غبار
اوست دریای محیط بی کنار

اندر و تغییر نه تبدیل نیست
مر ورا انتقالی نی و تحویل نیست

اندر و نه تجزیه نه انثلام
اندر و خرقی نه و نه التیام

مصمت است او نیست تجویفی در او
نیست تکثیفی نه تلطیفی در او

اول و آخر همو باشد مدام
ظاهر و باطن همو گیرد تمام

هین تو جهدی کن بکشف آن وجود
کاصل موجود است و فرع از وی نمود

جد و جهدت پیش گیر ای مرد خام
از برای پختگی خود والسلام

قول مرشد را اگر باور کند
گام در راه ریاضت می زند

در طریقت جسم او گردد گداز
در حقیقت از گردد چشم باز

ناگهانی جسم کل پیش آیدش
از همه اجسام یک جسم آیدش

قطره‌ها بسیار در یکظرف سا
لیکن از توحید تنها کشف راز

چون در اینجا یافت دریای شگرف
رد ز عرفان خدا خویش حرف

مرشدش گفتا از اینجا نیز ره
گفت گو بگذار و میکن جستجو

چون صفائی جوهرش آمد پدید
جوهری بی طول و عرض و عمق دید

آن هیولای کل بد و جوهر بها
کاشفش دریافت در بی بها

چون بر آورده صفای طبع شر
عالمش یک طبع شد اندر نظر

قابل خرقی نی و نی التیام
نقل و تحویلش نباشد بر دوام

بعد از الیتزا صفائی سر و روح
روح عالی لامکان گردد فتوح

چون همه اجمال و تفصیلی از وست
علم کل و جزو جمله هم از دوست

عقل کل و نفس کلش خوانده نام
اندر و روی علم شد در خاص و عام

بنده امریست جامع جمله شان
هم لطیف و هم کثیف است اندر آن

این نفس رحمانی ست و صوفیه	نام وی خوانده طبیعه کلیه	بعد ازان رفت عالی بی صفات	کاندرو محو است جمله کائنات
عقل و نفس آنجا بی نام و نشان ست	جسم و جوهر را کجا آنجا مکان نیست	عقل کل هم جز و رفت آنجا ز ذات	جزئی و کلی ازانجا رخت بست
رفت عقل و رفت جوهر رفت روح	غرق شد کشتی درین طوفان فتوح	رفت جوهر رفت طبع و رفت جسم	رفت وصف و رفت رسم و رفت اسم
رفت وحدت رفت کثرت زانیه	محو شد اطلاق و تقیید همه	اندرین بازار ذات پاک گیر	ما ورای ذات خواهی خاک گیر

بطور صوفیه بر فرض فیه مر اشارت بطریق عروج

چون دل صوفی شود صافی چو آب	در ضیا و انجلا چون آفتاب	بهر علم راه توحید و یقین	بایدش تلقین مرشد اینچنین
خویش را یا جمله شی وا گذار	اندر الا ذات پاک حق دار	هر کجا ذات و صفات آید نظر	مظهر ذات و صفات حق شمر
چون بمعنی دلش گیرد قرار	آید او را از ورای حق قرار	در همه ظاهر ببینی ذات غیب	مرتفع گردد حجاب شک و ریب
از رسوخ علم توحید اندرو	حال متولد شود بی گفتگو	چونکه حال نیستی غالب شود	هستی مطلوب را طالب شود
من نه اندر ذات اندر وصف نیز	گویم آن جمله بود زان عزیز	دیدن و دانستنم هم زان اوست	می برد پنهان همه از دیده دوست
گاه اندر نفی هم از خود اثر	از خودی دریابد آن صاحب هنر	آنکه سوی نفی خود بشتافته	او هر آئینه وجودی یافته
چونکه غیری حق نمیدارد وجود	خود خدا مانی وجود خویش بود	چون ز نفی لا الهش بسته پای	مانده در اثبات الا الله بجای
گر حقش جلوه بر آفاق افگند	هر در و دیوار را سجده کند	از تجلی انفسی آید ندا	من خدایم من خدایم من خدا
گاه در اثبات هم داند دوئی	بگذرد از قید مائی و توئی	نفی و اثباتش چو تشویشی بداد	همچنان بر جای خود جمله نهاد
گفت نی از نفی من چیزی رود	نه ز اثباتم زیاده شی شود	هر چه نیست آن نیست هر چه هست هست	این سخن فهمید و خوش خفته مست
باز چون زین خواب نقصان آمده	هر طرف گویان و پویان آمده	از بد و نیک از خطا و از صواب	غیر الله اش شنیع و حجاب
از ره تقلید حال آید اگر	نه ز اهل ذوق بنود معتبر	عقدهٔ تقلید زائل می شود	شبه اندر حال حائل میشود
تا که مبا شد در آن وهم و خیال	هست ممکن آنقدر را بقا حال	چون زیادی تصور را گذاشت	بی شک و بیگانگی را تخم کاشت
طالبا خواهی اگر تحقیق حال	در ریاضت نفس را گوشمال	پس نفس بر بند و محکم استوار	دار بر پایت سه پایه پایدار
برزخ و ذات و صفات و تحت و فوق	شد و مدش می فزاید ذوق و شوق	تا چهل کرت جهاد اصغر است	تا دویست آنت جهاد اکبر است
در چهل گر دل کشود ت بس است	ورنه میداری یک و دو تا دویست	اندرینجا آنچه مقصود و است	مر ترا در قطع ایندم حاصل است
با یقین زین سعی و کوشش بیشتر	وحدتی مکشوف گردد بیشتر	یابی از توحید کشفی بهرهٔ	اندرون بحر افتد قطرهٔ
معتبر حال اندرینجا آیدت	عقل و هوش و جان و دل بایدت	عالم ملکوت رو بنمایدت	بعده جبروت در بگشایدت
می کشاید بعد ازان لاهوت ره	محو باش اندر تماشاهی آگه	می نماید سافل ملک کثیف	مر ترا ملکوت عالی لطیف

چون ز لطف از لطف مفتوح گشت   عالم چون دل تو روح گشت
چون به تحقیق اتم عارفان   رفته هم از ماده خالی نیست آن

با لطائف وجه و یار تو   هین بلطف ذات حق بسیار تو
گوشت اصل و ماده جمله فواد   روح را و ماده از خود بداد

چون لطائف در نظر انعد گذشت   ملک جبروت در اینجا ملک گشت
آن زمان بر داشته پرده مجاز   گشت فی الذات از حقیقت پرده ساز

هست دریای حقیقت بیکران   الطف و اخفی نهان اندر نهان
این لطائف را چو در خود یافتی   ساز سبحانی نکو بنواختی

در گذر تو از لطافتهای ذات   هین نظر کن فی ذات سالخ بی صفات
این وجود خالص و محض ای شریف   ذات بحت بی کثیف و بی لطیف

امر حاضر خیر در ظاهر جهان   امر غائب گردد از چشمت نهان
چون بچشم غیر اینجا نور نیست   حق ورای خلق گوید دور نیست

گر تو کونی و مکانی بوده   این زمانت لامکان پیموده
عین آن ستی که غایت گفته بود   در افاقت پیش تو حاضر نمود

در فنا عرفا برابر رانده اند   در بقا اندر تفاوت مانده اند
هر یکی فکری کند بعد از فنا   تا چه باشد آنچه می بینیم ما

چون وجود اصل آمد آشکار   پس وجود ما چه باشد در شمار
آن یکی گفت آنچه آید در نظر   هست چون ظلال اصل معتبر

دیگری خوانده همه معدوم محض   در تخیل ثابت آن موهوم محض
نیست هست و می نماید هست لیک   چونکه قائم دائم است از اصل نیک

فی الحقیقت هیچ نیست اندر سراب   در نظر با گرچه بنماید پر آب
دیگری گفتا که قول ظل و اصل   در میان امر واحد داده فصل

نیست مطلق نیز نتوانیم خواند   کانکه خواند بحث زد و خواهیم راند
پس همه اشیای یکبارگی   عین حق خوانیم از ناچارگی

اندران موطن که از خود میروند   از وجود خاص وی باقی شوند
یا بحس یا روح یا صورت مثال   یا به معنی یا باسم آری کمال

اندر اسما هم تفاوت شد بسی   تا اسمه میرسد کمتر کسی
گر تو فانی گشته اندر امام   گیر اندر برزخت عالی مقام

ورنه از اسمی تا مسمی کن سفر   تا رسی تو با امام اندر مقر
پس وی از اسم و مسمی دور کن   از مسمی عین خود معمور کن

در مسمی ذات حق کز خود رسی   بالیقین بالذات باقی میشوی
اندرینجا هم تفاوت در بقاست   چون تفاوت در نظر بسیار خواست

آن یکی خود قطره باشد ز بحر   کز همی افتاده جو یم بر سپهر
دیگری خود متصل گردد بدو   همچو موج بحر باشد رو برو

دیگری خود گشته چون بحری عظیم   متصل گردیده با بحری عظیم
دیگری خود عین مطلق یافته   مطلقا وهم دوئی بر تافته

اندرو گم قطره ها و جمله شی   گم بذات حق تعالی ذات وی
جمله اشیا را محیط است آن زمان   زانکه این وهم او بود جانجهان

هر کجا حق باشد آنجا باشد او   از دوئی نبود در اینجا گفتگو
چون انا الحق گوید او حق گویدان   بنده را نبود دران نام و نشان

او از انجای که کرده بد نزول   باز آنجا یافته اکنون وصول
لیک اندر برزخ از راه دگر   آمده با طمطراق و کر و فر

رفته با حکم تعین در وطن   بر همه ز آثار عین خویشتن
با خدا هر چند گیرد رابطه   کرده رو آثار عین ثابته

اشارت بدانکه مراتب امور اعتبار وصافیه است مگر ذات حصولی

در وکشاده آن عاجز قرار افتاد

آن مراتب را که بر خوانم بنام / اعتبارات وجود ست آن تمام
در یکی بین حسن با روح مثال / معنی و اسم آن یکی اندر مثال
بین که در ناسوت و در ملکوت هست / هم در و جبروت و لاهوت هست
عقل و نفس و طبع و جوهر وان یکی / نیست کاشف راز معنی شکی
ذات واحد را ز هر یک اعتبار / تا جها اندر عدد و شد بیشمار
عارفا زاین مراتب دوام / در یکی جوهر نماید والسلام
زین ره آن شیخ کبیر نامدار / سفته در تالیف در شاهوار
کافریده نیست جز کون حضور / کان مرکب از بطون ست و ظهور
امر معقوله بخوان جمله بسیط / نی بعین شان شده هستی محیط
چون هیولی بیش صورتی هیچ بود / تا هم وی را داشته عنقا وجود
بر طبیعت همچنین وی حکم راند / معنی خلق همه تقدیر خواند
عالم صورت چو بوده در نمود / باعث تقدیر جمله نیز بود
حکم مخلوقیش را بر سر گذشت / ورنه آنهم در عدم با وی اداشت
غرض جز یک هستی عین وجود / نیست هست و نیست باشد نیست بود
غیر یک موجود دیگر هیچ نیست / کار غیرش غیر بیجا هیچ نیست
هست امری لیس عجیب و لیس عجب / زانکه نامش خوانده ما ادری لبیب
ذات متعالی ست کی نام و نشان / برتر از علم ست و بالا از عیان
چشم و عقل و فهم آنجا زار ماند / دانش و وهم و تخیل خوار ماند
گر ببینی ظاهری کو بس عیانست / در بجوئی باطنش لیس نهانست
گرچه از تنزیه با نکیش هست / لیک از تشبیه با رنگیش هست
زو جلی تر نیست چیزی العزیز / زان خفی تر نیز نبود هیچ چیز
در ظهور او بر همه کرده وفا / در خفا از حد گذشت او در خفا
از ازل آزال تا وقت ابد / لشکر عرفان بر اید بعدد
هیچکس از سر شاه آگاه نی / در حریم قدس کس را راه نی
زین مقام ای دلربا بیرون بیا / چونکه حیران گشته در وی انبیا
عالم و عارف اگر صاحب دلند / اندران مجهول مطلق جاهلند
خوار میگردند و حیران در بدر / جمله از کنه اسے بیخبر
گرچه ما را سوی حق میخوانده اند / لیک آنها نیز پس وا مانده اند
هر یکی در راه اسرار چه سفت / کس خبر از راز جانانم نگفت
تعلقه هر کس خبرها داد باز / حق حقه نکشاد شخصی کنه راز
یا مگر او بی نشانست و اثر / یا چو من آن دیگران هم بیخبر
غرق گردیدند در دریای راز / کس خبر از کنه وی ناورده باز
آه کان دلدار ما را یار نیست / آه در درگاه ما را بار نیست
مادر من بی تزادی کاشکی / جای شیرم زهر دادی کاشکی
تا بملک نیستی خوش بودمے / دالکا اندر عدم آسودمے

تقریر واقعۂ بیان انسان ہر کہ در مقام دست دادہ بود

یک شبی تاریک در ویرانهٔ / خلوتی خوش داشتم در خانهٔ
خواب راحت برده بودم خوش شبی / بر سر بالینم آمد مهوشی
بهر اظهار جمال خویشتن / کرده بی آرام ما را ولیکن
کرده بیدار و به پرده خود نهفت / پس کلامی از کمال خویش گفت
چونکه گوش من کلامش شنید / خاطرم بر دیدن رویش طپید
چون شنیدم نغمهٔ آن دلربا / آتشی افروختم بهر لقا
حسن صوت لفظ و معنی و سخن / برد هوش و عقل و جانم را ز تن
خوبی تکلم و مرغوبی او / شد دلیل نیک خوبی او
گفتنش بنما مرا روی خویش / سوی من بنگر دمی ای مهوش
گفت کین خطره ز جانت محو کن / این خطا کردی تو سجده سهو کن

من بهر آنم کہ مرا بیند کسے / از گلستانم گلے چیند کسے
هر غنی محتاج در ملک غنیست / ملک استغنای در ملک منیست

من سخن هم با کسے کی میکنم / خود بخود زین راه راهے میکنم
آری آری میشوم من روبرو / لیک کس را طاقت دیدار کو

قائم و دائم چو گردانم عیان / میشوم قائم قیامت زان زمان
گر ندارم نور روی خود نهان / ز آتش مهرم همی سوزد جهان

گر کشایم پرده از روی کمال / آفتاب خلق را آید زوال
گفتمش بیدار چون کردی مرا / ز استراحت باز آوردی چرا

کیستے تو گوئی بر من راز خویش / بیش ازین مخراش جان و قلب ریش
گفت من تنها درین ویرانه ام / وز همه مخلوق خود بیگانه ام

قائمم از جمله بیچون و چرا / من همه بینم نه بیند کس مرا
بوده ام تنها با آرام تمام / پیش و پس ما را نبوده خاص و عام

بے کمال و بے هنر بودیم نیک / هیچکس بینا نمی دیدیم نیک
چون ترا دریافتم در خواب تو / کردمت بیدارش و دریاب تو

من بهر شکلے کہ خواهم جلوه گر / میشوم در چشم هر صاحب نظر
پس عجائب جلوه ها آغاز کرد / ناز و غمزه با کرشمه ساز کرد

در تجلیها چو آورده شروع / مینمودی خویش را اصل و فروع
عالمی از خویشتن پرداخته / در رهے افعال عجائب ساخته

عرش و کرسی جنت و هفت آسمان / چار ارکان طبائع بعد ازان
چار ارکان چون بهم آمیخته / کان و حیوان و نبات انگیخته

جمع کرده آب و آتش خاک و باد / از موالید ثلثه جلوه داد
در وجود خویش شهرے ساخته / قصرهای خوش درو پرداخته

چار سو بازار در کو بوالعجب / هر طرف معشوق میکردی طلب
عشق خوبان و جمال خوبرو / عشق خوبان کو بکو و چار سو

حسن هر چیز ز هر قسمیکه بود / جمله در بازار جلوه مے نمود
لشکر امرا نموده بیشمار / فیل و اسپ و اشتر اندر وے قطار

حسن مرزایان متعالی صفات / کرده فرزین بند عشق شاه مات
باغهایش تازه و پر سبزه زار / گلشن و گلزار دی بس آبدار

چون شمارم گل که بوده بیشمار / در یکے صد برگ برگ صد هزار
اندرون باغ چون غلمان و حور / خود تجلی کرده بنموده عبور

دیدن ولدان و آن حوران باغ / چشم روشن ساختے همچون چراغ
اندرون روضه از یاقوت و دُر / قصرها از زینت و از زیب پر

از جواهر بوده تعمیر بنا / دیدن آن داده فانی را بقا
باغبان باغ و بلبل جمله او / مطرب و ساقی و گل مُل هم همو

گاه بر صورت زنان چون ماهتاب / خانمان مردمان کرده خراب
گه بصورت امردان هر زن شده / دلبر و دلخواه مرد و زن شده

همچو نغمه دلستان آمد بگوش / همچو صوفی گشته در جوش و خروش
همچو ساقی با رخ چون آفتاب / جام اندر دست همچو ماهتاب

بود در جام ماه ز آب پاک پر / صاف چون در ماه روشن همچو خور
جمع شد در وقت نوشیدن شراب / هر همه رخشنده تر از آفتاب

عکس رے و یار در باده و جام / عکس جام و باده هم در وے تمام
آفتاب و ماهتاب ورده دست / ماه اندر ماه و خور در گشته مست

عکس خورشید ماه و اندر آب هم / زین سبب خورشید ها آمد بهم
عشوه ها انگیخت القصه بسے / می شمارد تا کجا آنرا کسے

مجملے آورده‌ام بیان اندر کلام / نایدش تفصیل در عمر تمام
پر معانی و هنر چون بود او / کرده از معنی و صورت گفتگو

مستجمع رتبی نهایت چون نمود / عقل و هوش و جان و دل را می ربود
داشت بے غایت کمالات وجود / دمبدم اندر تجلی مے فزود

من کنون حیران و مضطر شدم / حسن افزون دیده عاشق تر شدم
گفتمش میگوی راز خود بمن / ورنه خواهم شد بسان از جان و تن

کیستی تو گویی این را ز خود / چیستی تو ده نشان باز از خود
از فرشته یا پری یا از بشر / در کدامین تو بگو ما را خبر
گفت بیهوده هوای خودپرست / از ملک و ز ملک کارم برتر است
مرمرا ملک و ملک زناخن است / بلکه هر چیزی که بینی از من است
گر بخواهم عالم هژده هزار / می‌کنم از جیب غیبش آشکار
بر سر من بحث نفیش بعد از آن / یک تجلی خاص من بین ز آن
هر کرا افتاده بر رویش نظر / عاشق لله خواند ما هذا البشر
هر که او را دید خود را محو ساخت / ان هو الا ملک را سهو ساخت
زین تجلی بوالعجب گوییم چه چیز / چون برفتم از شعور و از تمیز
از من گم گشته چه پرسی نشان / بی خبر دم مطلقاً تا چیست آن
گر ملک خوانیم آن را یا بشر / هر دو را کی جلوه باشد اینقدر
گر خدا خوانیم آن را یا رسول / آه کاندر شرع آمد نا قبول
من همی میرم کنون از شور و درد / آه کین اشکال من کس حل نکرد
صد هزاران آه کین ربسته ماند / زانچه در من این معما کس نخواند

نصیحت ترک شکایت ازین ماجرا

تا کی ای نفس این شکایتهای تو / جمله بیهوده حکایتهای تو
بود گاه اول بیک نوعی ثبوت / مندرج در ذات حی لایموت
از غنای ذات غیبش از ظهور / در عدم افتاده بودی بی شعور
رحمتش چون از غضب سبقت گرفت / طوق احسان همه ز لطف گرفت
علم حق چون بفیض وارد عام تر / بر همه دارد احاطت تام تر
علم و رحمت چون نظر بر تو بدوخت / بر خرابی تو دل ایشان بسوخت
هر یک از شفقت بگفت ای کردگار / این خراب افتاده را یا ما شمار
هر ترا دادند در اعیان مقام / از وجود ظلمت پر شد مشام
از زبان قابلیت پیش نور / خود تو کردی التماسات ظهور
چون جواد مطلق آن الحاح دید / نور پاکش بر ظهور تو طپید
حکم کرده بر صفات امهات / تا بگنج خود کشاید گنج ذات
جمله اسمای تو در بار آمدند / بهر اظهار تو در کار آمدند
علم تعیین لوازم مینمود / و ارادت آنچه می بایست بود
قدرتش آورده اسباب تمام / تا وجودت را چنین داده نظام
چونکه در خارج نهاد تو نهاد / اندک اندک از صفات خود بداد
مرده افتاده بودی خشک نی / زآب حیوان زنده کردت اسم حی
کور و کر بودی تو چشم و گوش داد / گنگ بودی پس زبان تو کشاد
عاجز و درمانده بودی خوار و زار / قدرت از قادر آمد آشکار
علم آن علام را بد فیض عام / قوت دراکات داده تمام
تا بدان ادراک کردی نیک و بد / ذات هر شیئی دیدی و هم ذات خود
هم بدان بخشید بهره در ذات حق / ظاهرت بنموده چون آیات حق
باز بگشادند چشم دل ترا / بر شهود ذات بیچون و چرا
بر تو ظاهر گشته اسما و صفات / بلکه بر تو خود عیان گردید ذات
تا کجا خوانیم احسانهای دوست / بی نهایت بی عدد انعام اوست
هین تو شکری کن بنعمتهای دوست / چونکه ظاهر گشته بر تو عین دوست
شد جهان گلزار از انوار او / حسن عالم بین همه بازار او
این همه شور و شغب از سر بنه / بین چو خورشیدش عیان هر دم به
بین همه انوار و اسرار آله / از تجلی بر تو بگشادند راه
هر طرف تابان شده چون آفتاب / تا کی ای محجوب دل باشی بخواب
از شکایتها کنون ترکی بخوان / آنچه رنجی میرسد از خود بدان
آنچه آید در خود از نیک و بد است / لازم است آن بیقین ثابت است
آنچه قابلیت است گنجای ز تجر / آمده آب روان و گشته پر

یافت نقصان ز کمال بحر خیز	هر چه ای شهرت کنون نیست چیز	ظرف تو پر زاب هستی پر هوا	تا بریزی آب دیگر بر هوا
گر تو صد بارش ببداری پر آب	از همان مقداری گردد پر آب	گر تو صد بارش باب اندر اختی	قدر ظرف از آب سر بر ساختی
زاید از ظرف آب بحرت سود نیست	غلبهٔ بحرت ترا بهبود نیست	گر بجوشد ظرفت از ماهی	ظرف خام خویشتن را بشکنی
	گر درآید بحر اندر کوزه خام	کوزه گردد ریزه ریزه والسلام	

تمثیل بیان انچه با جمال مذکورست

طالب کشف حقائق هوشدار	گفته ام اسرار حق را آشکار	ظاهرت بنموده ام راه آله	گر کنی گم ره مرا نبود گناه
گر ز اجمالم سخن فهمیدهٔ	در مقام ذوق آرامیدهٔ	ورنه تفصیلی دهم گفتار را	در کشایم پردهٔ اسرار را
هر بیانی را شوم تفصیل زن	تو بهشیاری در تخییل زن	ور تو بهر فهم تو آرم مثال	تا بجو دنیکو کنی آنرا خیال
در کنار یار بیخود خفتهٔ	در خودی معشوق را بنهفتهٔ	ای همه در تو و تو غافل ازان	کار آسان بر تو مشکل شد ازان
تو بکار خویشتن مشغول باش	تا بیابی مقصد اصل الخواجه تاش	انچه موجودست در عالم کبیر	وانکه بنمودست در آدم صغیر
مشکلی در بحر اکبر گرفت	در کشود ار جوی اصغر خودمد	می نه بینی غیر خود را ایجکس	پیش و پس جمله تو میباشی و بس
	پارهٔ قید تو گر حل می شود	اکبر اصغر اصغر اکبر می شود	

تمثیل مرتبهٔ اطلاق

ذات غیب الغیب بیچون و چرا	گنج پنهان بود در گنج عنا	عالم اطلاق از و آباد بود	از قیود نعت و وصف آزاد بود
از پئی آزادگی اطلاق ذات	بود بی قید و برهنه از صفات	نی بعلم و نی بجهلش کار بود	مست نی ز دیدار خود هشیار بود
بود در آرام بحر لایزال	هیچ موجی را نبود آنجا مجال	جمله امواج تعین چون حیات	غرقهٔ آب آمد و عین آب
جمله اسمای الهی گرچه بود	نی فزوده هیچ بر ذات وجود	علم ذاتی غرق بد در بحر ذات	قس علی هذا النمط کل الصفات
عقل اینجا دم نهی اندرون	بسته شد بر وی در آمد شدن	لیک چون انسان بقول عارفان	مظهر جامع مراتب باشد آن
اندرین رشته دُر سرّ آنکه سفت	من عرف نفسه عرف ربه گفت	پس بخود در خویشتن ایمرد راه	پرتو آن حالت اطلاق شده
ذات خود را کن مجرد وصاف شو	خویش تنها مانی بی اوصاف شو	چونکه علم تو حجاب اکبر بود	رفع علم و دانشت رهبر بود
چون شدی تو بی خبر از خویشتن	مطلقا در تو نمانده ما و من	تو نگشتی نیست بل بنهفتهٔ	در مقام عالی از خود رفتهٔ
خاص عارض کشوده نیست باب	عام هم دیداری یابد بخواب	اندران خوابی گرانی کاندران	بی خبر باشد ز خویش و دیگران
گر بپرسندش خبر وقت شعور	مطلقا زان حالتش نبود عبور	گوید اصلا می ندارم زان خبر	هیچ از انجم نی [illegible] اثر
هیچ اندروی نخواندم بیش و کم	نی ز نقش خویش نی از غیر هم	جملهٔ اخبار وی سلبیه خواست	چون تغیر از سلبیات [illegible]

بعد وی رسلک قالش فزود	لیک آنهم نقد حال وی بود	زانکه وی محو است از هر شان او	شاغل شانی نشد و ز آن [illegible]
با خبر گر طاق بیخود نیست صفت	خوش خبر از حالتی اطلاق گفت	حق قدیم است کو ز هیچ شان	شاغل شانی نشد در هیچ آن
	گرچه این فانی و آن باقی بود	سایه از حال اطلاقی بود	

تمثیل در مرتبهٔ جامع اجمال در قضیه

ذات مطلق چون ز خود بیدا شد	از صفات عالیه هشیار شد	خود بخود از علم خود کرده نظر	از کمال خویش گشته با خبر
علم بود آیینه صاف و منجلی	گشت وحدت ذات حق وی در جلی	دید خود را ذات متعالی عجیب	وحدتی بی شرکتش آمد غریب
از معانی گرچه پاک و صاف بود	لیک نیکو قابل اوصاف بود	چون سوی اسمای خود بشتافته	مجملاً در خود همه دریافته
گر همی خواهی مثالی بهر این	شو مجرد از تن و با جان نشین	ساز خود را از همه وصف پاک	تفرقه تفصیل را افگن بخاک
خود بخود در خویشتن بگشا نظر	مجملاً جمله صفات خود نگر	قابل جمله چو خود را یافتی	پس سوی اجمال خود بشتافتی

بیان مرتبهٔ تفصیل و تمثیل آن در مرقعهٔ جامعه

دانهٔ اجمال بد کامل بذات	مندرج چون بود اندر وی صفات	بهر تکمیل صفات عالیات	گشت باعث بر ظهور کائنات
خواست تا برگ و گل خود یا ثمر	جمله را از خویشتن آرد بدر	بشکفد گلهاش در باغ عیان	تا یکی چون غنچه وی اندر نهان
میوه‌ها در بار آرد شاخ شاخ	دست هر سائل کند بروی فراخ	تخم علم اندر حقائق کاشته	شاخ و برگ و میوه را بر [illegible]
دانهٔ اول بود واحد در شمار	آخر اندر فرق آمد صد هزار	همچنین در باغ دل نه نهال	عالم تفصیل را همچو مثال
ذات تو ز اجمال اسماء و صفات	چون سوی تفصیل آرد التفات	علم کرده آینه بر حال تو	جمله تفصیل آورد اجمال [illegible]
آن علومی را که حاصل کرده	آن معانی را که جمع آورده	نحو و صرف و فقه و تفسیر کلام	منطق و حکمت معانی هم تمام
علم تو بر تو شود آیینه وار	جمله بنماید بتو آیینه وار	گر بهر آیینه رو بنموده	تو یکی و هیچ نی افزوده
ذات تو بر وحدت دیرینه است	کثرت از کثرت آیینه است	ذات تو یک ذات از پندار تو	صد شده از کثرت تکرار [illegible]
تو سوی تفصیل خود افگن نظر	از ره علمت بخود میکن سفر	پس ز هر وصفت به پیش آیینه	وندران آیینه خود را جلوه [illegible]
از هر آیینه بخود بنمائی روی	پس ز هر یک تنگ خود بردار کوی	کثرتی ساز اعتباری از صفات	اندر آن کثرت سرایت کن [illegible]
گر صور بسیار بنمودی دران	کس نبوده غیر تو اندر میان	ذات حق را علم باشد آینه	کل معلومات فیها کائنه

بیان کیفیت تعین تعینات از حضرت لاتعین

علم بود آئینه روی وجود   مستتر در وی همه معلوم بود
پرده اجمال را چون واکشود   از ره تفصیل جمله وانمود
کرد ذات از علم تفصیلش نظر   علم وی بر هر یکی کرده گذر
دیده بر هر یک جداگانه بدوخت   غیر هر یک را ز تابان آن بسوخت
علم حق مقسوم از معلوم شد   قسمتی بر قدر هر معلوم شد
چون ز معلومی علم علمش فرخت   ذات را و عالم در آن معلوم ساخت
رفت عالم باز اندر خود فرو   تا از رفت از یاد عالم غیر او
پس ز علم خویش خود را یافت ذات   قدر ذات خود بخود دیده صفات
چونکه ذاتش و صفاتش بد حصر   هم نظر بر خویش علمش داشت قصر
چون ز معلوم دگر گرد التفات   یافتش با خود مخالف در صفات
چون ندید اوصاف او در غیر خود   بالضرورت دید ذاتش غیر خود
عالمان بسیار اینجا خواستند   مجلس معلوم خود آراستند
علم تنها کرد بر هر یک نظر   شد ز هر یک ذات موجودی دگر
وصف خاصش بود در معلوم خاص   هم بدان علمش گرفته اختصاص
شد بوصفش خاص علمی محتبس   شد در او از ذات ظلی منعکس
دان فی وات خلق زان اظلال ذات   که نهان هستند و پیدا از صفات
چون همی خواهی مثالی بهر این   ساعتی ای جان من در خود ببین
شو مجرد از تنت یکسوی شو   آور از اجمال در تفصیل رو
پس صفات کلیه اندیش تو   تا شود معلوم هر یک پیش تو
پس بذات خود در آن معلوم شو   لیکن از وصف دگر غافل برو
خویش را گردان در آن معلوم حصر   دست علم از غیر آن گرداند قصر
چون همان معلوم محصور شده   غیر آن معلوم مستور شده
چون بهر یک غفلت آری از دگر   تو بهر یک میشوی غیری دگر
خویشتن را زین نسق بر خود شمار   میشود ذات تو ای زاعتبار
آن فی وات اظلال ذات تو بود   ظاهر از وی حال ذات تو بود

بیان منزل مرتبهٔ ارواح

پس وجود ذات با علم و نظر   شد چو در مرآت اعیان جلوه گر
پرده از رخ چون در آن مجلی کشود   صورت ارواح از عکسش نمود
لیک جانها را در آن عالی مقام   بود از اشباح تجریدی تمام
بود جانها را معانی بیکران   همچو گوهرهای اندر کان نهان
صورت ارواح عالی سربسر   چون صدف او بد معانی چون گهر
چون معانی را با اوصاف صور   نسبتی باشد بنوعی ای پسر
پس بدان نسبت معانی را لباس   از صور پوشاند حق حق شناس
پس فی وات ارواح اوصاف کمال   گشته صورتها و تمثال مثال
پس بهر یک روح با اوصاف او   صورتی پیش آمد از معنی بدو
قدرت حق کرد ظاهر بی زبان   بعد روح و قبل اجسام این جهان
صورت بی ماده از محض خیال   از معانیها گوناگون مثال
آمد این عالم خیالی منفصل   چون شد ارواح معانی متصل
کاشفش ثابت کند بی شک و وهم   بی قوای ماویش آرد بفهم
چون خیال نفس کل گوید ادیب   پس وی بی ماده دائم قریب
خوان مثال مطلق آنرا تو بنام   چون ز قید ماده مطلق شد تمام
پس خیال متصل با این مثال   همچو جو با بحر دارد اتصال
دان اساس علم حسی بی خیال   شد خیال از بهر تدریج کمال
گر همی خواهی که بندی این خیال   بهر این معنی طلب میکن مثال
رو برون کن جامهٔ تن از جان   خود مثال از خویش در جامه نهان
کن بهر وصفی جدا از خود نظر   کن ز حصر بر نظر جای دگر
پس ز اوصاف نسبتهای حال   در تخیل آر اشباح مثال
تو بذات خود در آن اشباح کن   رو بهر یک مست و غافل زان گر

تو درین فرض ار کنی با عقل سیر / جمله تو باشی نباشد با تو غیر || صورتت باشد تشبح اندر خیال / همبران جان دو از جانها مثال

جان جانانی ترا جانها تمام / چون دهانهای زبانهای کلام

اشاره بگفتهٔ تکوین خیال منفصل

تخم تخییلی که در ارواح بود / ماده هر صورت اشباح بود || از تخیل تخم در روح زمین / کرده دهقانی معانیها دفین

فیض با ارواح چون پیوسته شد / صورت اشباح از وی بسته شد || جامهٔ تصویر در رنگ خیال / عالمی انگیخت از نقش مثال

صورت وی چون ز پرده رخ کشود / منفصل از قوت جسمیه بود || چیز اجسام نی ما دای وی / دیده روحی شدی بینای وی

کاشف آن قوت روحانی ست / دیده آن کشف بی جسمانی ست || مدرک آن هر چند که صوری نمود / مدرکش از ماده دوری نمود

صورت اجسام نی زین قسم بود / آلهٔ ادراک وی چون جسم بود || جملگی اوهام و تخییلات جسم / مدرکش روح هست از آلات جسم

تخم تخییلی که با خود روح داشت / چونکه در ارض بدن این تخم کاشت || شد ز تن آن تخم پنهان زیر گل / پس خیال این شست کان شد متصل

شاخ شاخ صورت آمد ز تخیل / مرجع جمله بود آن یک نهال || گرچه از ماده سرشته این صور / جان کند از ماده در وی نظر

از یکی جنس این تخیل است و مثال / هر دو در مبدا یکی اند اندر مآل || منفصل شهری مثالی شد بنام / متصل گوئی خیال بار عام

مدرک اول ذاتی و روحانی ست / وان دگر هم آلی و جسمانی ست || گر سفر سوی تخیل می کنی / بر سر آن گو تحمل می کنی

چون کنی از عالم حس انقطاع / از خیالات ملک گیرد اطلاع || جاذبه در روح تو غالب شود / بر تر آن سوی خود جاذب شود

بر کشد آن جامهٔ حس از بدن / لبس آلات فتد از پیرهن || آلت از دست چون افگنده شد / مدرک بی آلت تو زنده شد

ذات تو جسمت چو سوی خود کشید / چشم تو بی آلت جسمیه دید || همچو مرآتیست وش از دو روی / شد مقابل هر دو رو با هر دو سوی

عالم تمثیل و تشبح ای پر فتوح / برزخ آمد در میان حس و روح || آن رخی کان جانب ارواح داشت / معنی روحی در و اشباح داشت

از ره نسبت که آن لذات بود / با معانی صورتا زاد در وجود || آن رخی کز حس گشته بهره ور / شد ز عکس عالم حس پر صور

هر چه موجود است در حس از صور / اندر آن مرآت باشد جلوه گر || همبر آن منشا که مبدا از تشکل حال / صورت حسیه نماید خیال

صورتی در حس اگر تغییر یافت / صورت توحید با تکثیر یافت || همبر آن منوال حاصل عکس اوست / چون بمرآتی که دائم روبروست

بیان بر وجه مثال در هر یکی آن مثال حس و روح

عالم ارواح صاف و منجلی / گشته ز اشباح مثالی ممتلی || کان در تخییل بر وجهی کمال / حاصل آورده صورتها حال

بعد از آن بر حسن خود موقوف بود / جان بدان بالفعل بی موصوف بود || اندر ابدان هر چه بالفعل آمده / عین آن بالقوه در جانها بده

بوده در جانها معانیها نهان / چون حروف مستطر بر لوح شان || زان معانیها عکوس افتاده حال / در رخ آئینهٔ تشبح و مثال

چون بدان عکس التفات ارواح جست / نرد عشاقی بدان اشباح باخت || اندر و در رفت از خود بیخبر / شد ز نقش خویش و نقش آن صور

در آن ... خود را چو دید / تو مگو کو را خطای شد پدید
آب چون گل چون رنگ آید آن زمان / دل یابد صورتش بلبلان
چونکه در وجهه دوم القدح روح / یافت اشباح صور نیکو فتوح
تو عروسی خویش را در برگرفت / پس سرو کاری عشق اندر گرفت
هم عشق اندر دل خود کاشته / پس فشرده در بیش پیدا اشته
چون تعلق در گرفته زین فشرد / از خدا خود را بیست وی سپرد
پس را جمله تصرف نیک و بد / زین تصرف ناشی اندر جسم شد
این تصرف ملکی جان اولا / در تعلق چون بگردد مبتلا
پس بقدر فعل در عزمی گذشت / این فشرده را زیاده بیگما شست
اندر آن عضوی که فعلی ساز کرد / همچو بازان خویش را پیدا کرد
همچنین هر لحظه اش بازیست صید / هر دمش از صیدی بازیست قید
روح عالی چونکه در شکل مثال / خوش تصرف کرد از راه خیال
... زین تو تنش محبوس کرد / آن خیالی را ز تن محبوس کرد
چون در آنجا کرد پیراهن بر / این زمان از جیب حسن کرده سر
چون تصرف در مثال ارواح کرد / زان بدنها حس از اشباح کرد
پس تن حسی است آن نفس خیال / تو مشو ممکن نباشد این محال
... خیال محض را حسی وجود / چونکه اندر مدرک حسی نمود
تو بخواب آن تن که بیند از خیال / از همین حسی نموده است مثال
... یکی جنبش دگر آرام کرد / وان یکی را صبح دیگر شام کرد
هان مشو منکر نباشد اینحال / شد خلاف حال از حسن و جمال
... است در هر موطنی حکمی دگر / کان نمی یابید در جای دگر
چون تنزل کرد معلوم نخست / کرده آئین قوابل لا درست
پس بهمان ذاتها اعیان شد نخست / بعد از آن ارواح پس اشباح حسب
بعد از ان بر عالم ارواح تاخت / پس بتنها پس ز اشباح یافت
پس ... صور ان عین نور / صورت حسیه را کرده ظهور
وان همه از عالم حسی عیانست / گشت پیدا و همون وی نهانست
و بهر رتبه صوری داشته / همبران علمش نظر بگماشته
غیر اینجا دائما معدوم نیست / خود بعلم خویشتن معلوم نیست
می نبیند هر که چشمی است نور / غیر علم و جز وجودش را ظهور
چون از ایشان بجوان خود نشان / خوان ازین قصه بر خود داستان
تو بپس اجمال و تفصیلی همه / کن تعقل تا ز تخییلی همه
چون تعقل ذات را ارواح کرد / پس تخییل از صفات اشباح کرد
پس ان ارواح در اشباح شو / وز یکی وز دیگری غافل برو
چونکه هر یک را تعقل می کنی / وان دگر یک را تغافل میکنی
چون بهر یک ذات تو شد مختلف / شد بجمله چند ذاتت مختلف
وانگه ذات مختلف اندر شهود / از ظهورت عالم حسی نمود
گر ترا عجز است از تحقیق این / پس بفرض او رمثالی هر این

تمثیل جامع بطریق فرض

فرض کن خویش چون ... / صورت عالم همه از ماست آن
گوئیا این صورت عالم تمام / داده ایجاد تو وی را انتظام
عین نسیان تو علم محو بود / یاد تو آورده وی را در وجود
چونکه در خواب گران تو میروی / محو صورت کرده مطلق میشوی
چون شوی بیدار یابی ذات خود / کاندر اشیا هست جمله نیک و بد
اول از اجمال ذاتی جمله شان / پس بتفصیل آیدت علمی بدان
از تعقل پس تخیل بعد از آن / نقش عالم میکنی بر لوح جان
چشم بسته چون همی بینی خیال / از خیالت میشود ظاهر مثال
بعد از ان گر میگشایی چشم را / حاضرت گردد جهان خوشنما
چون خیال تو همه پرداخته / غلبه علم تو ظاهر ساخته

چون خیال نفس عین تو بود
همچنین این حس عین تو شده

چشم نور علم تست ای عین نور
هست در نور تو جان را ظهور

چون که دیدن عین ظاهر گشتن است
چشم بگشادن ترا قول کن است

قول من اینجا عجب نه بود
چون مرا دیوانگی نه بود

گر کنی فهم سخن شاباش گوی
ورنه راه عیب و غیبت هم مپوی

هست مرغان حقایق را کلام
کان نمی آید بفهم خاص و عام

گر نمی فهمی مکن انکار تو
هیچو بادی آمده آنکار تو

هین کلام ما همه با معنی است
گر نمی فهمی مگو لا معنی است

بیان جامعه حقیقت انسانی وطلب حق مر این مظهر جامعه از تفرقه

در مراتب خمسه ظاهر گشته ذات
از پی تکمیل اسما و صفات

او بهر منزل نهاده نور شمع
از ره تفریق نی از روی جمع

بوده در ارواح نورانی لطیف
گشته در اجسام ظلمانی کثیف

گرچه شان همسایگی میداشتند
هر یکی تخم جدائی کاشتند

در تدارک چون نسبی تفریق بود
هر یک از دیگر فرادی مینمود

بر جهان همچون تنی کاعضای آن
هر یکی جائی دگر بالای آن

بود هر عضوی جدا از دیگری
جان جدا هر یک گرفته در بری

گرچه در مجموع جان بسیار بود
لیک جان جامعه در کار بود

تا همه عالم تن آنجان بود
در همه عالم حکومت زان نمود

شد چو این سر با ملائک در میان
شد پریشان حکمت این سر نهان

بر پریشان سر جمعیت نهان
شد خلافت سر جمعی شان از آن

چونکه جهل خویش را بشناختند
پس بدو گردن بعلم افراختند

مینمودند از سر جهل و گزاف
شان باستفهام انکاری خلاف

هر یکی میداشتند از خاص و عام
در محل خویش معلوم از مقام

بود هر یک مظهر یک اسم فرد
زان تجاوز هیچ نتوانست کرد

مظهر جامع طلب دالتزام
کاندر او از روی جمع آید تمام

تاج جمعی بر سر آدم نهاد
خلعت تعلیم اسمائیش داد

هر ملک پیشش بسجده میدوید
چون درو آثار جمعیت بدید

یافت زو این کثرت از وحدت نشان
زو شده یکی زنده همچون تن بجان

جسم بیجان بود بی او این جهان
با جلا تا داده مرآتی بدان

زنده شد آدم که آن دم آمده
زو جلائی خوش بعالم آمده

هست آدم جان همه عالم تنش
در همه عالم تصرفات منش

شد ز وجدان این سخن مستند خود
هست هر عضوی ترا زنده بخود

علم در اعضای تو تحقیق یافت
لیک با یکدیگر آن تفریق یافت

گر بعرض آن صورتی جمعش نمود
فرق بی جمعی جدا هر یک نمود

گر تن هر عضو یک جانی نمود
لیک با آن یک تنی یکجان نبود

در بر ذات یگانه گر نماند
او بقیه جان میانه مرده ماند

گرچه در هر عضو جانی کرده عرض
این تنت بیجان بود بی تو عرض

گر بجان اعضا بود آگنده
لیک تن بی تو نباشد زنده

شد بتو زنده تن تو این جهان
یافت آدم زندگی چون تن بجان

بیان کلیه حقیقت آدم

آدمی کل ست اصل اندر وجود
گرچه جزو فرع در صورت نمود

بهر شیخ جامع با وصاف قدم
هم درو آثار امکان و عدم

بر زفن بنهاد امکان و وجوب
مجمع اشیا بود از زشت و خوب

هست از لوث معاصی صفا یکی
هم درو از عقل و دل تا بخاک

آفتاب از روی او یک ذره است
عالم اندر بحر وی یک قطره است

گر کشاید سینه از روی جمال
خلق خواند حقش از روی کمال

ذرّه‌ای گر انبساط تام یافت
در خود از ارواح تا اجسام یافت
گرچه آئینه صفائی یافت تام
نقش گردد در وی عالم تمام

بود محسوس چون محض نمود
وانکه در خارج نمیداند وجود
طالبا عالم نمود محض دان
چون سرابش سر بسر باطل بخوان

چونکه عالم جز نمودی هستیش
پس بعالم قائم ست آن نی بخویش
میکنی کشف حقائق را اگر
یابی آن اعدام محضه سر بسر

آن زمان یابی که عالم هیچ بود
در حواس خمسه‌ات جمله نمود
نی که در خارج وجودی داشته
آن زمان در عین تو بنگاشته

چون تعدد نیست در حس کان ست
پس تکثر نیز ثابت در جهان ست
عالمی موجود در احساس زید
خاص از زید ست در احساس عبید

عالمی در قید حس عمرو خاص
وان عمرو هم یافته زو اختصاص
زین جهت عالم بسی تکرار یافت
در هر انسانی دگر اظهار یافت

لیک چون هر یک نمط در هر یکی
می نماید مستقر آن بیشکی
خارج آید وهم بیرونش کنند
در همه احساس تمثیلش زنند

گوئیا میدارد از خارج وجود
بر همه در خارج آورده نمود
آنچه تو در خواب می بینی صور
بیشک آن در ذات تست جلوه‌گر

همچنین این صورت عالم تمام
نیز در سلک تو یابد انتظام
گر تو عین ثابت خود یافتی
سوی این تحقیق تو بشتافتی

بیان مذاکره حقیقی

آن یکی را عین حق گشته عیان
شد جهان در عین نور حق نهان
هرچه دید و آنچه دانسته تمام
یافته در عین سلکش انتظام

خویش را با هرچه در وی حق دید
خط بطلان بر ورای خود کشید
این عجائب بین که آن طفل صغیر
گشت مطلق منکر از ملک کبیر

گر کنی کشفش که چیست این آسمان
کاسه فرق ست میگفت آن فلان
از زمینش گر بپرسیدی کسی
می گرفتی ناف و خندیدی بسی

همچنین هر چیز در عالم که بود
او اشارت در وجود خود نمود
خاص در خود دید آن هستی عام
بانگ سبحانی همیزد بر دوام

آمده بر من همان دیوانه
خواند پیش من همان افسانه
بود در دستم کتاب بی نظیر
منتقش در وی دوائر مستدیر

رتبه بنموده هر دائره تمام
عرش و کرسی یافت در وی انتظام
گفت چیست این نقش گفتم آنچه بود
خنده بسیار کرد از آن نمود

گفته این جمله بود باطل تمام
حق منم تنها و باقی والسلام
عرش و کرسی آنچه باشد اندر آن
آن بوهم ماست قائم البطلان

نیست در خارج درینجا هیچ چیز
می نماید هست در علم و تمیز
چون شعور و علم ما از دست رفت
از وجود جمله عالم هست رفت

این تو نشنیدی که کسی در آب جوی
وقت غرق آورد شوریهای هوی
کاهل عالم اینجهان خوشناسی
غرق میگردد و [illegible]

چون برآورد سر وی بیرون
گفت عالم ماند عالم همچنون
گفته‌ام کشاف علمی خویشتن
پا بگل ماندی بتقیید ما و من

عین مطلق را ندیدی ظاهرا
بحر بی پایان بیچون و چرا
گر همی دیدی بکلی هیچ چیز
در جهان باطل بود یا ذو التمیز

باطل اینجا نیست چون جمله حق ست
در همه اشیا وجود مطلق ست
منحصر کردی چرا حق را بخود
چون بتقیید در وجود تو نبود

آن جهانی را که تو کردی بیان
زان تست و با تو باشد جاودان
وان جهانی را که من دارم بخویش
زان من باشد مرا باشد به پیش

هست با هر ذره سری دیگری
هست در هر خانه شهری دیگری
در هر انسانی جهانی دیگر ست
هر کتابی را بیانی دیگر ست

آری آری چون یکی زین هیچ رود
عالم مختص او با او رود
عالم دیگر ولیکن همچنان ست
تا که وی ساکن درین کون و مکان ست

انچه وی را بحر میگوید خیال ‌ قطره از بحر مطلق در مثال ‌ زبحث عالم برآید بیشمار ‌ بحر اندر قطره باشد صد[...]
لیک هر قطره در و بحریست ژرف ‌ می برآرد هر زمان موج شگرف ‌ بحرها زین رو اگر بسیار شد ‌ در یکی گم بودگی درکار [شد]
بحر مطلق بین که جمله بحر موج ‌ انچه جو آمد برو نی فوج فوج ‌ جوی گم بودی بهر کشتی در خیال ‌ بحر مطلق گشتست آمد [...]
بحر مطلق چون برآمد موج زن ‌ میرود از جمله جوها ما و من ‌ چون چنین آمیزش از هر جوش شد ‌ چون به بحر آمیخته خاموش [شد]
هان مپنداری که نقش اینجهان ‌ نیست نفس الامر بل در این و آن ‌ بلکه خارج از علوم کائنات ‌ هست عالم مستقر در علم [...]
بی نهایت بی بدایت عالمی ‌ عالمی با آن ازان یک شبنمی ‌ عالمی اصلی همان باشد تمام ‌ زان نصیبی یافته هر خاص و [...]
از حقائق ثابت اندر وی تمام ‌ جمله خشک و تر در و دارد مقام ‌ هر یکی بر قدر دانش زان کتاب ‌ کرده معلومات قدری انتخاب
پاره زان عقل اول یافته ‌ سوی جزی نفس کل بشتافته ‌ عقل و نفس و کلی و جزوی که هست ‌ آرد آن قدر نصیب خود بدست
هر یکی از وی نصیبی خویش یافت ‌ هر که اندک بیش بود و بیش یافت ‌ مجملاً در هر یک ست انجمله هم ‌ لیک در تفصیل باشد بیش و [...]
چون زکثرت بر دلت وحشت فزود ‌ گویم از تو نکته وحدت وجود ‌ علم حق بحر محیط عالم ست ‌ علم ما در جنب وی از نم کم[...]
علم ما در علم وی چون منطوی ست ‌ پس جهان اندر جهانی منطوی ست ‌ بهر ذات نور عالم خوشنما ‌ آرزو زان یافته هر ذره [...]
علم آئینه بود بهر وجه ذات ‌ آشکارا بیند اندر وی صفات ‌ علم باشد ای برادر هر چه هست ‌ ذات علم و علم ذات آمد د[...]
هر چه مخفی بود در عین وجود ‌ آفتاب علم جمله وا نمود ‌ بود عالم چون نمود محض بود ‌ بیشک اندر علم حق دارد و[...]
علم حق باشد حضوری ای جوان ‌ شد حضوری حق حضور آن جهان ‌ صورت عالم جهان جان رخش ‌ از خم توحید ایشان می چش[...]
علم خارج اندر اینجا دان یکی ‌ پس همه علم ست عالم بیشکی ‌ چون به نفس الامر یک معلوم بود ‌ از هر آئینه علومش و نمو[د]
پس همین عالم که در غیب عیانست ‌ حاضر اندر علمهای عالمانست ‌ نزد باری حاضر و نزد عقول ‌ نیز النفس کرده احضارش قبول
اینجهان را باهم از اشراق نور ‌ دارم از علم حضوری در حضور ‌ صورت معلوم و عالم چون یکیست ‌ لازمش توحید علما بیشکی ست
در حس و در وهم و در عقل و خیال ‌ صورتی یک ست حاضر بیمثال ‌ علم و عالم با همه معلوم آن ‌ در یکی رشته شده منظوم آن
هر سه اینجا متحد بین بر دوام ‌ پس جهان عین خدا باشد مدام ‌ پس در اینجا نیست جز ذات وجود ‌ علم ذاتی اعتبارانش نمود
خارج از علم تصوری کی کنی ‌ همچنان مطلق بود ذات غنی ‌ علم حق ز اطلاق او گشته حجاب ‌ چون عمای خوشنما را آفتاب
علم قید آرد اگر چه رهبرست ‌ بهر آن علمت حجاب اکبرست ‌ علم عین تو ترا در قید کرد ‌ می فزاید هر زمانت رنج و در[د]
ساده می باش از علوم کائنات ‌ علم خود را محو کن در علم ذات ‌ بعده از علم ذاتی هم گذر ‌ ذات مطلق دار دائم در نظر
زان نظر هم نیز میرو مطلقا ‌ مطلقی شو مطلقی شو مطلقا ‌ گرچه اینجا محو در حق گشته ‌ فرض کردم عین مطلق گشته
کی رود از عین تو حکم و اثر ‌ کی شوی از علم کلی باخبر ‌ علم مطلق کی ترا آید به پیش ‌ مثل علم ذات اندر ذات خویش
کی بدانی انچه میداند خدای ‌ کی بخوانی انچه میخواند خدای ‌ کی شوی جامع بعلم کائنات ‌ کی شوی قادر بمقدورات ذات

ور به چیست آن علم آن چه بود / می نمایم کرده ام بسیار غور
وه چه میگویم چه چیست آن چه بود / کین عجایبها غرایبها نمود

هین چه باشد چیست یاران کار او / کار و بار کیست در در بار او
هین نگویندم نشانی زود هین / در تدبش لرزه دایم چو بید

دست و پا بسیار در طلبش زدم / تشنه لب مردم بشوق آب نم
هست ذات ما ورای کائنات / عین ماهیت بسی عالی صفات

زانچه وهم و فهم ما حقش بخواند / حق تعالی برتر و بالا براند
گر تو میگوئی خدایم همچنانست / انکر الا کز بحق ز دو من همانست

گر تو بر معلوم میخواهیش نام / آن زمان مجهول میگردد تمام
گر همی گویم منم عین آله / پس چه باشد گفته او از من بخواه

هست فوق رتبه رتبه در وجود / زان سبب باشد همیشه در شهود
گر همی گوئی مراتب در نهان / اعتبارات وجود است آن

پس تو حدت خویشتن هستی حجاب / خود تو ابری زیر ذات آفتاب
ورنه کنه خویش را می یافتی / سوی تحقیق عجب بشتافتی

زاندرون خود خبرداری نه / وز برون از حیله هشیاری نه
چون نداری علم ذرات جهان / غافلی از کار و بار در نهان

پس چرا آن لاف ایندم میزنی / بایدت اکنون که خود را کم زنی
پیر گر روزی جوانی را بیان / می کند واندر و غش هر چه آن

گر غنای خویش خوانی ور عنا / ریش خندت میکند اهل غنا
بنگر استعداد عین خویشتن / در گذر از مقتضای ما و من

حکایت بر سبیل تمثیل

بادشاهی بود عالی تخت و تاج / قیصر و کسری اش میدادند باج
چون جمالش آب حسن ریختی / فیض وی با نیک و بد آمیختی

از جلال او گرفتی گنبد دوار / هر طرف منقول گشتی صد هزار
داشت فرزندی بغایت خوبرو / در نکوروئی ز یوسف برده گو

کس ندیدش عیبی صورت نکو / غیر ازین معنی که بوده تند خو
بود متکبر تنگ اندر مزاج / خلق از ایذای جورش لا علاج

چون خودی اندوخته در خود بسی / ناحق او رنجیده شد از هر کسی
داد او دشنام با نیک و بدی / عاشقان را ناحق او گردن زدی

تا مگر یک وزرای خویش که بود / در برابر شاه چیزی وانمود
از غضب در رفته در بغی و فساد / گندم عصیان بخورد آن کج نهاد

خصلت بد گر بطبع کس نشست / کی رود تا وقت مرگ وی ز دست
سیر و علت چیست و جوی کس / کی رود عادت چو شیست و شوی کس

الغرام آن شه غضب را تخم کشت / کرده اخراجش چو آدم از بهشت
بادشاهان را چه فرزند و چه خویش / در غضب جمله را راند ز پیش

از غضب آتش نهانه چونکه زد / میگریزد جن و انس و دیو و دد
چون بوصف خاص شه جست اشتراک / از فلک افکند او را بخاک

آن پسر را چون براندند از میان / کرد تنها سیر ملک دیگران
رفت در ملکی که آنجا هیچ گاه / هیچ کس نشنیده نام بادشاه

می ندانسته دران عالی مکان / زین شه و شهزاده کس نام و نشان
اندرین سیر درین آوارگی / لاحقش گشته بسی بیچارگی

صورت اول چو طوطی زو پرید / صورت ثانی چو زاغ آمد پدید
مسخ گشته صورت او شگفت / آدمی را صورت میمون گرفت

شادی میمون روی چند هست / ساعتی معدود کش سندست
عافیت وا اهل را گذر / می بود در خیر ایضا حیرت

جان او بر نان جامه شد طپان / مفلس و مغلوب مانده در میان
بر بریخ او داشته رنج نیاز / عاشقیها کرده بر نان و پیاز

آیش آنجا ناموافق کرد کار / کرده زان آغاز نوش کو کنار
چند جورش کو کنارش کج نهاد / جان خوش کیفیتی دلکش بداد

بست مومن را دریده کرد و عنا / مشرکان را اندرو ذوقی و غنا
حاکمی گر حکم وی تغییر یافت / بندی وی سوی ظالم خود شتافت

دور ایشدیم قصه عکس آن / شادمان غمگین و غمگین شادمان
زین جهت در قریه ما گفتگوست / شحنه در تغییر مردکنام اوست

گر بدی شهزاده مرد هوشیار / می نکردی سر خود را آشکار
سیر و سر را زین نهان سرخ و تر / می بد بابا دای صاحب خبر

راست گفت او کشته شد در راست او / کرد اظهار کمال کاست او
ای لباجا با دروغ آرد و تا / راستی اینجا نه آید بکار

راستی گر فتنه انگیزد جوان / رو نکوتر کذب صلح آمیز خوان
ای برادر اندرین دنیا دنی / چون سکند ماندت پوشیدنی

کن تعین خویش پنهان عین شاه / خود تو پنهان شو و از اعیان شاه
هوشیار ای واصل اسرار جان / تا نگویی راز پیش عالمان

جمله خونخوار اند علمایان دهر / دم مزن از قاضی و مفتی شهر
مفلس منصور چون بشنود بد ذات / حکم قتلش قاضی و مفتی کماشت

اندرون خویش فرعونی کنند / وز برون منصور را گردن زنند
جلوه بر محراب و منبر می کنند / و اندر آن محراب دیگر می کنند

زن که حسن و خوبی و دلبرست / غسل گنگ و جمنا سیار در خورست
پر شکم از نقود و راز حلال / بینوا را ناصح از ترک سوال

گردر تکفیر ما را می زنند / تهمت الحاد بر ما می کنند
کی روا در حق ما ارشاد نیست / در میان ما و او چون در میان نیست

آن برادر مومن و منصور ما / همچو هستی کرده در ذات خدا
حق بگفت و حق را نشناختند / ناحقش سر دار کاری ساختند

این کجا منصور بود ای مرد هوش / بحر در تنگی ظرف آورده جوش
حق تعالی عافیت بر منتحان / بعد عتاب آمد که ای ناشاکران

گرسنه بودیم نه دادیم طعام / تشنه لب بودیم نه دادیم جام
برهنه ماندیم در سرما و سرد / هر شما را می نباید هیچ درد

چون ازین کلمات شان شد منتشر / از تحیر سر فرو اندر روند
چون نبی با بندشان مغز سخن / پوست کنده گوید آن دم ذوالمنن

خوردن ما خوردن فقرا بود / پوشش ما پوشیدن غربا بود
پس همه شرمنده روی کردگار / پس پشیمان سر فرو مانند وزار

پس منم حیران آن قوم کیستان / کشتن منصور را گشته طپان
گر کنند از کار ایشان حق عتاب / می ندانم چیست ایشان را جواب

درمیان آرند عذر جهل کبر / عذر جهل از شرع نبود معتبر
چونکه ایشان نیز یاران منند / گرچه باب صلح ایشان کم زنند

میکنم آمرزش شان از دعای / نحش نادانستگی رای خدای
فرقه علما و فقرا بیشکی / گرچه نزد من بود هر دو یکی

آن یکی امی و دیگر عالم است / وآن یکی مظلوم و دیگر ظالم است
ظاهر کردند حکم شه براست / انتقام شرع در قتل شماست

علم و عقل ایشان چه میدانند آه / کز برای حکم شه کشتند شاه

اشارت

ای ولی الله چون حقانی است دم / قید دنیای دنی را چون کشادم
فرقه مشتاق و ویش گشته اند / در دل شان تخم مهرش کشته اند

چونکه ابراهیم در لیس فقیر / نزد ایشان آمده صورت حقیر
جمله پرسیدند کای مرد غریب / دیده جای رخ ادهم عجیب

گفت ای درماندگان در اعتبار / چیست ادهم شما را کار و بار
او چو من یکی همه گردی بتیست / صورتش خر مفلس و ویش نیست

دیدن ادهم شما را چیست سود / هان چه میخواهید از ظاهر وجود
با شما گر حرص دیدن این و نیست / جمله اوقات شما ضایع کنیست

مر شما را آمد او دنیا جسیم / ظاهر و باطن بخود دار ای حکیم
گر شنوند از باطن خود هوشیار / او هم اندر روی تر آید صد هزار
وعظ شیرین تلخ شد در کامشان / ترش و گشتند خاص و عام شان
تلخی حق کرده شان از غصه پر / حق پیمبر گفته است الحق مر
جمله گر فتند کای بیهوده گو / بد چرا گفتی بر آن شاه نکو
چون زدی تیغ لا و در خویشتن / چون اهانت کردی در او سخن
چون سگان در روی افتادندشان / می زدند آن پیر را پیر و جوان
شد چو گل شگفت زین کار گفت / همچو آتش حالتی خوش در گرفت
قال وی چون کرد حال می تباه / در تعجب ماند از کار آله
کز برای ماست قتی با چنین / هست از ما انچه با ما شد قرین
چونکه من گم شاه گه مفلس شدم / بالیقین من خویشتن را خود زدم
زامر حق گرچه همه ورزند شان / چونکه نا دانند معذورند شان
گشته ام خود حاکم و محکوم خویش / تیشه من پای ما را کرد ریش

در عذر خواهی ازین دلاوری که در حق علما گفته

ای عدل از عیب بر اندی گفتگو / از تعصب مانده در کفر تو
زانکه گفتی تو به بسیار گو / هین ازین گفتار استغفار گو
مر ترا خویش و قبیله هر دو اند / خانه جنگی کرده در ما و تو اند
آن یکی ستر خدا کرد آشکار / وان دگر از غیرتش مرده بدار
گر نمی کشتیش آن نیکو نهاد / در محل شرع رخنه می فتاد
حکم شه بر کشتن فرزند گر / می شود فرمان بران بر بنده سر
ظاهر این فرقه محبوب خداست / ناز معشوقیش بر عاشق رواست
ظلم باطل چیست چون جمله حقیقت است / جمله عدل اندر وجود مطلق است
چون وجود مطلق آمد در میان / شرک آمد گفتگوی این و آن
خود انا الحق گفت خود را کشته خود / غیر مطلق در میان اینجا نبد
این کجا منصور کو این عالمان / موج خاست از بحر گم شد بهر آن
باطل اینجا نیست باشد حق همه / قید را بگذار و بین مطلق همه
خود مضل و رهزن خود رهبر است / در وجود خویش خود بازیگر است
این سخن گاهی نمیگیرد تمام / راه خود میگیر و گوی والسلام

اشارت

ای پسر راه خدا را پیچ نیست / غیر ذات بحت دیگر هیچ نیست
ذات خالص در اراده گم استوا / غیر ذات محض و آن محض اعتبا
عقل و نفس و طبع و جوهر ذات اوست / ظاهر اگر چه همه آیات اوست
چون ز علم و دانشی ذات احد / ظاهر اندر کثرت بی حد و عد
پس ازین ره کوست منفصل نه جداست / جمله آثار اسماء و صفات
عقل کل نزد حکیمان نام اوست / مرغ اشیا جملگی در دام اوست
باز زین روی که در اجسام اوست / از تصرف می نماید گفتگو
نفس کل باشد ارادت گر بخواست / طبع کل گشته ارادت چونکه خواست
هست حرکات ارادی زنفوس / چون طبائع از طبائع کوفت حس
ذات واحد دان نه هر یک اعتبار / در عدد آورده اسمی بیشمار
مر ترا دریافت آن نهاد زخود است / در تو عقل و نفس و طبع و جوهر است
ظاهر اندر لیست عارض بیشمار / جوهر هر تن وی نقش و نگار
این بسا افعال تو بی قصد زاد / چون عادت باشد آن از طبع زاد
خواندن قرآن که عادت میکنی / حفظ الفاظش زیادت میکنی
گاه گه بی اختیارت بر زبان / میشود جاری ز آیات قرآن
گاه تو در خواب میخوانی قرآن / از طبیعت عادتست آن ای جوان
اکثر از قصد است افعال عجیب / از تصرف هست در قسمت قریب
تو زبان خود بگفتار آوری / پای خود را تو برفتار آوری

دست خود را تو بجنبانی بهر
بهر ظاهر کردن جوع دشت
این تصرفهای نفسانی گذار
هست روحی تو بر کس گرگی
از خودت میکرده رفع ما دمن
بی تکلف میکنی در ترک زور
زور خود را گر ز جسم خود براند
از حرارت شد بخار انگیخته
هر که زور خود درون دل نهد
روح محض و عقل خالص شد کنون
هر خدا هست متعالی جهان
چون تصرف کرد از وی آن نفس
در ره عادت چونکه راند
پس نهادی بی تکلف بهر قول
چون اراده فعلش از عادت یافت
غفلت از اراده حال نفس

لب بجنبانی بذکر معتبر
هر شکم را تو بجنبانی به پشت
چشم بر تجرید عقل و هوش آر
پس ز عقل مجرد میرسی
رو نشین در حجره ترک زور کن
میرسی تا نقطه اول ز دور
شاهد آن از روح حیوانی بماند
با دلت زان زور شد آمیخته
بالیقین با نقطه اول رسید
او بهر صورت که خواست آمد برون
بیع صورتهاست جمله اندر آن
گرچه از عقلے نیارد باز نفس
آن تکلف گم شد و عادت بماند
او بکسب خلق با خود کرده وصل
گشت فعلی وی طبیعی طبع زاد
پس طبیعی هست زافعال نفس
پس طبیعت نفس دان بیخواهشی

تو از آن قوت که بیداری بکار
تا شود ظاهر بما سیری تو
هان گذر کن از تصرفهای خویش
قسوتی در نیست ایم زان ترا
از تکلف ترک زور خود مکن
نقطه را اول بگویم کان کجاست
رو برو زان اندرون کن تمام
نقطه اول درون دل بود
چون از آنجا نیز ترک زور ساخت
اندران شوق ارکنی بیع و شرا
چونکه روحی کرد در جسمی حلول
از تکلف اولا میکرد کار
خلق بر فعلش ز عادت چونکه رست
آن شده بر عادت فعلش عیان
این مثل بهر زبانها می رود
نزد طبع افعال وی جمله عیانست
چونکه خواهش هست نبود کاهشی

جمله آلات جنبانی چو مار
هر شکم را میدهی نفخ نکو
گیرایی عاشق ره تجرید پیش
میشود در فصل کار آسان ترا
بل در این ترک تکلف راه زن
گفتن اسرار عاشق را سزاست
سید را آن زور باشد آن مقام
هر که یابد حلش این مشکل بود
آن سلاح او از بدن بالفور یافت
مشتری باشد بهر صورت خدا
وی ز عقلی کرد در نفسی نزول
میشود وی اتحاد در کار و بال
بی تکلف کرده فعل خود درست
شد از آنکه نفس زافعالش نهان
عادت کهنه طبیعت می شود
فعل پیدا هست گر ظاهر نهانست

در بیان افعال جزئیات بکلیات

هر که آن مهر ریاضت گرم ساخت
آلتی کل ست جزوی بهر کار
چون قیامتش آمده در عین وی
روح و نفس و جزو خود می بیند آن
گر شود هنگام کشفی چشم باز
موج روحت گم شود در بحر روح
با وجود آنکه در جسم تو بند

از جهان برت کثافت را گداخت
همچنین آلات تو را صد هزار
یافته در عین خود ذرات شی
متصل با روح کل نفس کلان
گم شوی تو این زمان در بحر راز
از وجود خود کنی توبه نصوح
تو مجرد مطلقی بیچون و چند

باب نفس و روح اندر کل رود
جزو وی گر یافت بالکلی فنا
قطره در بحر اول رفته بود
بحر بسیار است در کشف فتوح
قطره گشت است به بحر جسم رفت
این زمان خود را مجرد یافتی
روح و نفس و جسم تو اهی خود درست

جزو روح و نفس اندر کل رود
عین کلی گشت در عین بقا
این زمان آن بحر در قطره نمود
بحر جسم و بحر نفس و بحر روح
قطره کشفت به بحر نفس رفت
گرچه سوی جسم هم بشتافتی
هر یکی اندر مکان خویش هست

روح جسم و نفس و نیک و بد همه — هر یکی را جمع با اصل خود همه

در عذر خواهی ازین گفتار

آنچه می‌گوییم ز حال من بود — بلکه جمله قیل و قال من بود
قال اگر تنها شود از غیر حال — صاحب گفتار را باشد وبال

این مثال از بهر طفل عشق باز — بر گرفته گشته ام افسانه ساز
گشته ام بهر عیان طالبان — خوشه چین از خرمن صاحبدلان

آنچه چشمم دید یا گوشم شنید — نکتهٔ سنجیده از پیر و مرید
با کتاب دل مطابق کردمش — چون موافق دیدمش آوردمش

من اگر گویم اگر گوید فلان — تو سخن را بین مگو از کیست آن
گر منم بی بهره زین اقوال خویش — شاید از وی آیدت حالی به پیش

تو مبین بر لفظ و قائل گرچه نیست — نیک یا بد معنی که صورت زبونست
بهره بردار ازین معنی تمام — لفظ را در گوش کن والسلام

من معانی و حقائق گفته ام — دُر اسرار الٰهی سفته ام
طالب علم معارف بس نکوست — مغز علم اینست و باقی جمله پوست

گر تو می‌فهمی سخن را کن پذیر — ورنه نافهمید عیب ما مگیر
گر نیابید روغنش خوش مزاج — پس علاج خویش یا میکن مزاج

آن یکی در کوی عطاران فتاد — اندر آنجا بیهشی بیجان فتاد
هر همه ماندند در حیرت مقیم — تا مگر بگذشت دانا حکیم

دید روزی یافت بوی کوی او — او نجس آورد پیش روی او
چونکه بوی بد رسیدش در دماغ — درمیان بر نجاست آنجا بر دما...

خوی آن کناس بود از بوی بد — از نجاست داد ذمالیش مدد

بیان دیگر حقیقی و مجازی و رسمی

ای برادر علم علم عاشقی است — آنکه علم حق نمیدارد شقی است
علم کسبی نیم علم آن نیز خام — پخته تا از علم لدنی شد تما...

خوانده‌ای بسیار در علم کلام — علم معنی را نمیدانی تو نام
صرف شد عمرت اندر صرف و نحو — کی شود هستی موهوم تو...

خوانده‌ای فن معانی را همه — زان بیفزودی تغیر واهمه
کرده‌ای اشکال منطق را تمام — هیچ اشکالت نشد حل الغ...

حکمت ار خوانی تو حکمت دان کجاست — حکمتی کان ضاله است آن کجاست
بوعلی و ارسطاطالیس تو — گشته زین تلبیسها ابلیس...

چیست جالینوس چه بود بوعلی — یافت در جایی که انوار جلی
قول ایشان ز عقول و از نفوس — خارج از حق اید بیفای فسوس

این هیولی چه و صورت چیست آن — اصطلاح این و آن ای کیست آن
چیست طبع و چیست نفس و چیست عقل — قول پیغمبر همین او ربه نقل

طالب حق چیدایانی تو باش — قول باطل از دل بر تراش
هست یک جو دهن و یک جو د... — کین همه اوهام را بودی...

جمله حق و غیر وی باطل بود — هر که باید حاصلش این مشکل بود
آنچه گفتی زین همه چون هیچ نیست — قول ایشان غیر پیچا پیچ نیست

بحث ایشان هست اوهام و خیال — مغز را برهم کند از قیل و قال
دور یافت چون بسی بشتافتند — دائره موهوم چندی یافتند

بحث ایشان چونکه از موهوم بود — یافت ایشان پس همه معلوم شد
این چه باشد منطقه بر برجها — این همه اوهام را بسکن...

هست چه میخواهی ز تعدیل نهار — شو کنار یار در شبهای تار
این چه میخواهی تو خط استوا — خوان تو الرحمن علی العرش استوا

در کتاب علم لقد البود است — کنز آن از جاهلان افزوده است
این معرا بود متن این کتاب — مسئله اش بود معانی جوا...

عاقلان نقصانش دیده اند / گفته او را شرح نافهمیده اند
پر حقایق بوده آن ام الکتاب / کرده شرح شان معانی را خراب

کاغذ ساده چو صوفی بی گناه / از سیاهی کرده روی او سیاه
زرفشانی کاغذ صاف و صفا / از قلم رانده بره و تیغ جفا

متن چون مغز است شرح آن چو پوست / پوست دشمن کن و بین روی دوست
در علوم عشق حرفی هست راست / هر که آن را خوانده دانشمند ماست

در عذر خواهی آنچه با علما آورده شد

ای دلم گر عیب علما کرده / با کمالانه کلام آورده
هین خمش از غیبت یاران من / عالمان قربان ایشان جان من

بلکه گر کس کرد ز ایشان کجروی / از همه یکباره چون بدشوی
بعض ز ایشان بر در طاعت مقیم / کرد ارکان شریعت مستقیم

پاک از لوث معاصی جانشان / صاف تر از جان ها ایمانشان
امر و نهی حق را کرده قبول / کارشان تبعیت سنت رسول

آن سیاهی کاغذ اسپیدشان / چون سیاهی دیده با مردمان
گر نمی بودی سیه چشمان عام / کور ماندی دیده مردم تمام

کاغذ ساده بی معنی تمام / از معانی داده وی را انتظام
روی کاغذ را که رونق خواستند / از خط و خالش نکو آراستند

هست در صحرای قرطاس آن قلم / پیش دستی خوشنمای با قلم
آب حیوان از لبش بر او چکد / از مدادش میدهد دائم مدد

آن قلم از چاه ظلمانی دوات / تشنه کاغذ را بدو آب حیات
گر نویسنده نه در دفتر شود / کار تدبیر جهان ابتر شود

گرد دوات و کاغذ میزنند / انتظام دین و دنیا می کنند
چون نظام خلق در گفتارشان است / خلق راضی شما را ز کردارشان است

غیر این فرقه که در الحاد رفت / از آله آباد هر آباد رفت
امر و نهی حق را برداشته / زندقه را تخم در دل کاشته

گشته پاک آزاد از امر خدا / قید شان بنگ و شراب است و زنا
در صفای ایمان بچیزی ناورند / ظاهر التقدیر را باور کنند

نسبت اول با محمد داشتند / این زمان با هندوان رسم ساختند
این زمان چون خانقه مانده خراب / در خراباتی چه خواهد بود داب

اینهم افتاده است در قحط الرجال / در مقال کس نماند هیچ حال
از خرابات آی بیرون صوفیا / ذاتیا از خانقه بیرون بیا

جمله جا فسق و فساد است و هوا / از همه در گوشه بهتر با خدا
نفس بد کیشا شکایت بس مکن / هیچکس عیب عیبی ازین مکن

خود تویی ز ابلیس هم ناپاک تر / بر ملک طعنه زدی و بر بشر
خود نمائی خود پرستی شیوه / باغ باغی را نشسته همچو میوه

عیب جوی دمی بین بعیب کس نیست با / عیب کس را تو نمیدانی که چیست
ظاهر احوال زندان آنچنان / باشد آن از غلبه توحیدشان

گر چه مستان در شر و شور آمدند / چونکه مغلوب اند معذور آمدند
در غم دنیا دل تو از گو نیست / ذوق و شوق شان تو دانی نیست

تو چه دانی ای برادر چون چرا / شان همی بینند در عالم کرا
چون نیابی هیچ تو مغز سخن / باش خاموش مغزها بر هم مکن

بر ثنای حق بکن ختم سخن / شکوه را بگذار اکنون شکر کن

در ادای شکر اختتام کتاب

شکر کین نسخه بپایان آمده / در متین دوران با جان آمده
جامع اسرار اصحاب یقین / پر ز انوار حقیقتهاست این

در ره راز جهان کاشفان / آشکارا گفته راز عاشقان
نیک بین بسیار نیکو گفته ام / در اسرار الهی سفته ام

گفته‌ام از سکوبارت خوشتر / گر تو می فهمی نویس از آب زر
می ندانم طرزهای شاعری / همچو جامی و نظامی ساحری
شعر ساده چند بیت آورده‌ام / گوئمت ام انبساده دلم
خطبهٔ توحید با الحان خوش / کرد آغاز آن خطیب باده‌وش
این زمان دریای وحدت جوش کرد / از شرابش مستم و مدهوش کرد
منبر و محراب و مسجد با خطیب / هم مصلی نیز خود گشته حبیب
کرده احوال قیامت را بیان / می نمود احوال عشاق آن زمان
خویشتنها زنده دیگر مرده بود / جمله را طوفان وحدت برده بود
قامتش دیدم قیامت یافتم / در بهشت خوش اقامت یافتم
دیگ سر جانمن آورده جوش / دور شد سرپوش عقلم از خروش
آمده جمع و برفت از من فرق / در عرق گرمی فهم کرده غرق
خواستم بر منبر آیم کاروبار / سر وحدت را بگویم آشکار
چون علی با طمطراق و کروفر / خطبهٔ خود خوانم از طرز دگر
در خفی اخفی همی دارش نگاه / هین نگردانی تو حال خود تباه
رو بگوشه در ره توحید پوی / اندر آنجا هر چه میدانی بگوی
برگرفتم دست قرطاس و قلم / می زدم بر صفحهٔ خاطر رقم
فاش گویم سر چون دیوانه / آب چه ریزم با تش خانه
از سخن نیک و بد از پرداختم / مقصد خود را محصل ساختم
بر دگفت و گوی تو نور آله / مانده حالا یکی قلب سیاه
پس تکن اکنون تو گفت و گوی خویش / باز می آ در خیال خوی خویش
گر ترا عجز است از حمد و درود / در خموشی وان لبی بهبود و سود

میکند رمزی ازین کارت تمام / گر نه فهمی خود بیابی والسلام
می ندانم قصه‌ها و داستان / می نخواهم غیر قول راستان
رفته بودم جمعه را بهر نماز / تا بدانم با خدا راز و نیاز
خواند نیکوتر ثنای حمد دوست / گفت اندر ظاهر و باطن هموست
آمده طوفان وحدت جمله را / برد دستار و عمامه شمله را
خویشتنها خطبهٔ خود خوانده‌اند / غیر خویش از دیده خود میرانده‌اند
حشر و نشر و هم حساب و هم کتاب / جنت و نار و ثواب و هم عقاب
هر کرست امروز شاهی گفته بود / لله الواحد خود این در سفته بود
پر شده اسرار حق در سینه‌ام / در معانی آنچه بوده بیش و کم
وای بر تن غلبهٔ دریای من / غرق گردانده ز سر تا پای من
آتش عشقم که در خرمن فتاد / والله و تالله هم بر باد داد
قول سبحانی از و سازم اذان / انا الحق میشوم تکبیر خوان
عقل و نفس آمد که ای فرخنده روح / باب سر حق نگردانی فتوح
تا ندانی گفتنی رستی ز بند / هر ترا شیر شریعت می درند
همچنان کردم بحجره اندرون / آنچه در دل داشتم دادم برون
آتش سوزان من زین گفتگو / یافته آب اندکی گشته فرو
گر سخنها نیک و بد آورده‌ام / مقصدم این بود حاصل کرده‌ام
جان من بسیار کردی قیل و قال / شد کنون حال تو بیشک پایمال
گفته بسیار لی الصاف و داد / قال تو حال ترا آزار داد
کار بر حمد خدا مسکین تمام / بر درود مصطفی کن اختتام
گر نخواهی روح و جان از تو خوشی / وه زبان را گوشمالی خامشی